



مَارِكُو سُرْبِير

پرویز صمدی مقدمه

www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir

مرگ سردبیر

پرویز صمدی مقدم



انتشارات
فرهنگ و سینما
۱۳۹۳

EDITOR'S DEATH**Parviz s. Moghadam****© 2004 Farhang Va Cinema Press****P.O.BOX: 11495-147 Tel/Fax +98216717300 Tehran-Iran****ISBN: 964-7968-00-0**

نام کتاب: مرگ سردبیر

نویسنده: پرویز صمدی مقدم

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول: ۱۳۸۳ - تهران

طراح جلد: پ.ص. مقدم

حروفچینی: ناهید حاجی رجبعلی
شابک: ۹۶۴-۷۹۶۸-۰۰-۰

لیتوگرافی: چهاررنگ

چاپخانه: آسمان

همه حقوق متعلق به نویسنده و محفوظ است.

فرهنگ و سینما: تهران - صندوق پستی ۱۴۹۵-۱۴۷

تلفن: ۶۷۱۷۳۰۰-۶۷۲۲۴۱۳

بها: ۱۶۵۰۰ ریال

صمدی مقدم، پرویز - ۱۳۳۱ -

مرگ سردبیر / نویسنده پرویز صمدی مقدم -

تهران، فرهنگ و سینما، ۱۳۸۱

۱۸۹ ص.

ISBN 964-7968-00-0 ریال: ۱۶۵۰۰

فهرستنويسي براساس اطلاعات فرها.

عنوان به انگلisci: Editor's death.

۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۵۳/۶۲

PIR ۸۱۳۴ / م۴۶

۸۳۶ ص

۱۳۸۱

۱۳۸۱

م ۸۱-۳۴۵۷۷

كتابخانه ملي ايران

آثار نویسنده:

پری دریابی
مجموعه داستان
۱۳۷۷

تہ دنیا
مجموعه داستان
۱۳۷۹

فنجانی چای برای یک غریبه
۱۳۸۳

شنودن
۱۳۸۳

خواب بند
۱۳۸۳

مرگ سردیز
۱۳۸۳

www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir

X

پایان‌های زندگی ٹف‌های سربالایی بیش نیستند؛ لحظه تمام شدن چیزهایی که مجازی‌اند. هیچ چیز واقعی نیست و هیچ پایانی به آنچه که سرانجام بخشیده، معنایی واقعی نمی‌بخشد. از تمام شدن‌های مجازی می‌نویسم و از زندگی‌هایی که همه چیز هستند و هیچ چیز نیستند!

◆ مرگ سردبیر ◆

رنج ما ناپایداری است، ناپایداری هر آنچه که لمس می‌کنیم و دلسته‌اش می‌شویم. چیزهایی واقعی اما ناپایدار! پس نیستند. چرا باورشان می‌کنیم؟ ما با همین چیزهای واقعی یک زندگی کاملاً "مجازی می‌سازیم، به آن دل می‌بندیم و همه رنج‌ها و زخم‌های آن را به جان می‌خریم. اگر می‌توانستیم...!

۱ ■

X

پرستار گفت که امیدی به نجاتش نیست، تصادف خیلی شدید بوده و... نخواهد ماند. آرام گفت، فقط برای خودش، ولی مادر شنید. مادر بعض داشت، اما مثل همیشه از گریه‌اش خبری نبود. چهرهٔ تکیده و هشیارش را بلند کرد و چشم‌های تیز و نافذش را به پرستار دوخت. پرستار فهمید، خنده‌ای مصنوعی تحويلش داد و در حالی که لوله‌های

اکسیژن را در دماغ بیمار فرو می‌کرد گفت: «البته جای نگرانی نیست». مادر انگشتان پسرش را در دستانش گرفته بود و نوازش می‌داد. لوله‌های اکسیژن در دماغ بیمار حس خفقان‌آوری به زن می‌داد. فراوانی دم و دستگاه‌ها میزان وخیم بودن اوضاع بیمار را افشا می‌کرد و مادر فکر می‌کرد که نباید امید زیادی داشته باشد. فضا سنگین و سیاه بود. زیر لب نالید: «بیمارستان لعنتی». پرستار کارش را تمام کرده بود، اما انگار بستری کردن بیمارِ جدید تمام رمش را گرفته بود. نشست روی صندلی و به مادر نگاه کرد. با آن که همه چیز معمولی به نظر می‌آمد، اما دلش گرفت. برای این که حس و حالش را عوض کند از اتاق مراقبت ویژه بیرون آمد و در انتهای راه را به طرف پنجره رفت و یک لنگه آن را باز کرد. باد غمبار غروب به صورتش خورد. رو برویش اسکلت بر جی در حال ساختمان قسمت زیادی از چشم‌انداز شهر را از پنجره طبقه پنجم ساختمان پوشانده بود.

خیابان پاییزی، آن پایین خالی بود. غروب جمعه بوی تباہی می‌داد. اگر او می‌مرد...؟ همه جورش را دیده بود، مرگ پشت مرگ، جوان، پیر، کودک، زن، مرد، اما برای این یکی دلش می‌سوخت. به اتاق برگشت، دلش باز نشده بود. مادر نک انگشتان پسرش را می‌بوسید. رطوبت اشک عاقبت تخم خشک چشم‌هایش را خیسانده بود. پرستار فکر کرد: «این مرد کیست»؟ فقط می‌دانست نویسنده است.

جوانی سبزه رو و بلند قامت با صورتی استخوانی که صبح آورده بودش، هنوز بیرون در ایستاده بود و این پا و آن پا می‌کرد و گاه از روی عادت صورتش را با کف دست‌هایش می‌پوشاند. پرستار پرسیده بود با بیمار چه نسبتی دارد؟ جوان دست‌پاچه شده و گفته بود که فقط دوستش

است، بیشتر همکارش، شاید شاگردش و یا کارمندش. می خواست گریه کند. پرستار گفته بود که ماندن در آنجا بی فایده است. جوان باور نکرده بود. اتفاق پوچی افتاده بود؛ همین دیروز بود، سردبیر در اتاقش نشسته و طبق عادت پیشانی اش را روی انگشتان باز شده دست چپش تکیه داده و غرق نوشتن بود. وقتی چیزی به فکرش می رسید، از خود بی خود می شد، سیگاری آتش می زد و کاغذ پاره هایی از کشوی میزش بیرون می آورد و روی آنها شروع به نوشتن می کرد. یکریز می نوشت، حتی مکث نمی کرد مگر برای روشن کردن سیگاری دیگر و تا نوشته تمام نمی شد سر بلند نمی کرد. جوان و دیگر کارمندان صبر می کردند تا او کارش را تمام کند. آنگاه قلمش را می انداخت، کاغذ هایش را جمع می کرد، بلند می شد و از اتاقش بیرون می آمد تا به اتاق تحریریه برود برای حروفچینی نوشته اش و در این حال از دراز شدن مطلبش شکایت می کرد، می خواست یادداشت کوتاهی بنویسد، مقاله ای مفصل از کار درآمده بود. ولی هنوز فرصت داشت؛ بعد از حروفچینی، جای ویراستار و سردبیر به جان نوشته می افتاد. همانقدر که برای مطالب دیگران دل رحم و محتاط بود، برای نوشته های خودش بی رحم و ظالم بود. خط می زد، عوض می کرد و... و سواش آزاردهنده بود. می گفت که برای نوشتن این چیزها ساخته نشده است. دلش می خواست از زندگی بنویسد. یک بار گفت که آدم ها زیباترین و مخوف ترین موضوع برای نوشتن هستند. جواب همه سؤال ها را می دانست. رنگ هنر را می شد آشکارا در حرف زدن، رفتارش و حتی نفس کشیدنش یافت، اما از نوشتن و شنیدن^۱ و خواندن درباره هنر و بخصوص از نقد های هنری بیزار بود و تازگی ها از فیلم و

کتاب و مجله هم متنفر شده بود. همین دو روز پیش که جوان، گوشه اتاق تحریریه نشسته بود و با قلم و کاغذش سر و کله می‌زد و نتیجه‌ای نمی‌گرفت، با ورود سردبیر به اتاق تحریریه از جا پریده و از او کمک خواسته بود:

- ایده ندارم، دنبال یک موضوع جاندار می‌گردم، چیزی که آتشم بزندا و او خنده‌ای سرزنش آمیز کرده و گفته بود:

- خُب، چه چیزی سوزاننده‌تر از عشق؟

مرد جوان انتظار شنیدن حرف‌های کلیشه‌ای را نداشت. با بی‌حصولگی گفته بود:

- دل همه از موضوع‌های عشق و عاشقی بهم خورده، انگار ما را برای لجن مال کردن سوژه‌ها آفریده‌اند. دیگر چه حرفي از عشق باقی مانده، می‌خواستیم حرف اول و آخرمان باشد که شد. شما آدمی می‌شناسید که عاشق نباشد؟ از نان شبستان می‌گذرند از عشقشان نه... اما کدام عشق؟ چه کسی می‌داند عشق چیست؟ من از این کلمه متنفرم.

مرد به فکر فرو رفته بود، نه خیلی زیاد. بعد نفس عمیقی کشیده و دستش را روی شانه جوان گذاشته و گفته بود:

- پس، از مرگ بنویس!

و بی‌آن که منتظر شنیدن پاسخی باشد، دسته‌ای اوراق حروفچینی شده را از روی میز برداشت، به اتاقش برگشته و پشت میز کارش به نقطه‌ای میان قفسه‌های کتابخانه‌اش خیره شده بود.

X

پرستار با محبت دور از انتظاری، مادر را از اتاق بیرون برد و گفت که "علا" کاری نمی‌شود کرد و او بهتر است به خانه برود. مادر گفت که

می‌ماند و در راه روی بخش ماند. هوای شرجی سالن، قطرات عرق بر پیشانی اش نشانده بود. دستمالی برای خشک کردن عرق پیشانی نداشت، پشت دستش را به سر و صورتش کشید و به مردی روستایی که پا از کفش‌ها یش درآورده و سر نیمه‌طاس آفتاب سوخته‌اش را به دیوار تکیه داده و با دهان باز به خواب رفته بود، نگاه کرد. جوان کنارش نشست، گفت که نامش فرزاد است. مادر گفت می‌شناسدش. جوان تعجب کرد. خواست مادر را دلداری دهد:

- چاره‌ای جز انتظار نیست. باید امیدوار بود و به روزهای آینده فکر کرد.

و سرش را پایین انداخت و پوزخندی زد. فکر کرد: «شاید بماند و شاید هم نه... آیا برای کسی اهمیتی دارد؟» با خود گفت: «مردن آدم‌ها هم موضوعی خسته‌کننده شده است. دیگر اتفاق جذابی نیست، تأثراً و هم نیست، تکراری است، تکراری، همه چیز تکرار است؛ تولد، ازدواج، طلاق، تصادف، شیون‌های قبرستان، حتی زد و خوردهای خیابانی. از بس آدم زیاد است و فاصله اتفاق‌ها کم». باید سکوت را می‌شکست:

- از عرض خیابان می‌گذشت که این حادثه رخ داد. خب اتفاق است دیگر، برای همه پیش می‌آید. به همین سادگی و اینقدر مسخره. چه کسی جواب‌گوست؟

هیجان وجودش را گرفته بود. سیگاری روشن کرد و با دست لرزان آن را به لبانش چسباند. مادر ساکت بود، اما از وجود جوان آشنا در کنارش خوش می‌آمد. به کسی که برایش حرف بزند احتیاج داشت. جوان ادامه داد:

- خُب، مهم نیست، ما نمی‌خواهیم قدر هم را بدانیم. باشد، اصلاً" مهم نیست. هیچ کس فرق میان بد و خوب را نمی‌داند. بله همه می‌روند، دیر یا زود. هر کس یک جوری، ولی...

یادش آمد که سردبیر هنوز زنده است. از زیاده روی اش در نشان دادن هیجان خجالت کشید، ولی سکوت مادر هم همین‌ها را می‌گفت. مادر، پسر دیگرش را یک سال پیش همین‌جور و به همین سادگی از دست داده بود، آسمان هم به زمین نیامده بود، زندگی ادامه داشت، همه سر جایشان بودند، از یادشان رفته بود. در این یک سال تعداد بچه‌های فامیل دو برابر شده و سه جشن عروسی راه افتاده بود، پدر یکی از دامادها یش فلجه شده و افتاده بود کنج خانه‌ای که سال‌ها قسط‌های وام آن را داده و آخرین ماه پرداخت قسط خانه درست مصادف شده بود با این حادثه، یک طلاق پر سر و صدا هم صورت گرفته بود. حتی دل خود او هم بعد از گذشت یک سال از این فاجعه، کمی آرام‌تر شده بود. سکوت آرامش نگه می‌داشت. بستن پلک‌هایش و تکان دادن سرش به چپ و راست برایش لازم بود، مثل همان وقتی که در اتاق بیمار، می‌خواست صورت کبود جگر پاره‌اش را ببوسد و با چشم‌های خشک و کدر زل زده بود به زلف بلند شکسته شده روی پیشانی بیمار و سرش را گذاشته بود روی دست‌های او و ناخن‌هایش را بو می‌کشید. آن وقت حواسش به کارهایی که از این انگشت‌ها برمی‌آمد نبود، بوی خونِ خودش را از زیر پوست و گوشت بچه‌اش شناخته بود. جوان تنها یش گذاشت، ماندن بی‌فایده بود.

X

فرزاد در خانه تا صبح بیدار ماند. برای خودش قهوه درست کرد و به

موسیقی گوش داد. فکر مرد مجروح دست بردار نبود. درست نمی‌دانست دوستش دارد یا فقط به او احترام می‌گذارد؛ مرد از آن آدم‌هایی بود که چه خوب و چه بد، آنقدر قوی هستند که تأثیر خود را بر دیگران بگذارند. خوش‌اندام بود، ابروانی پرپشت و اخمو داشت. در برخورد اول با بدخلقی‌اش هراس به دل‌ها می‌انداخت، اما صدایش که درمی‌آمد، لطافت و صبوری و سازگاری‌اش به طرف صحبت جرئت می‌داد. موهای خاکستری پرپشت و چشم‌های تقریباً "میشی‌رنگ" و صورت چهارگوش معقول و جدی‌اش، طرف را وادار می‌کردند تا به پای حرف‌هایش بنشینند. کمتر می‌گذشت هم‌کلامش شوند، باید گوش می‌دادند.

خیلی‌ها می‌گفتند نچسب است، سخت آشنا می‌شود و در خودش فرو می‌رود و دیر بیرون می‌آید. از دور جز این نمی‌شد برداشت دیگری از ظاهر و رفتارش کرد، اما وقتی کسی با او در اتفاقش -که تقریباً همیشه در آن بود - تنها می‌شد، نیم ساعتی نمی‌گذشت که پی می‌برد رفیقی یافته است برای تمام عمر. خُب، همه اینها برای نوشتن مطلبی در ادامه گزارش حادثه که باید ابتدا در صفحه اخبار هنری روزنامه فردا چاپ می‌شد و بعد مفصلًا در سرمهقاله‌ای برای شماره جدید مجله «نسل فردا» می‌آمد، کافی بود. خبر و گزارش روزنامه را نوشت و کنار گذاشت. موضوع آنقدر زنده و سوار بر ذهنش بود که شروع کرد به آماده کردن مطالب مقاله برای مجله، اما ساعت سه نیمه شب دستگاه ضبط صوت را خاموش کرد و همه آنچه را که روی نوار ضبط شده بود رها کرد. کار به این سادگی که فکر می‌کرد نبود. با خود گفت: «شاید دیگر شماره تازه‌ای در کار نباشد!» اما نه، هنوز برای این جور پیش‌بینی‌ها خیلی زود

بود و شاید هم اصلاً "نیازی به نوشتن این سرمقاله پیش نمی‌آمد. بهتر بود فعلاً" به همان خبر کوتاه اکتفا کند. با این حال می‌دانست که حساسیت زیاده از حدش برای نوشتن یک مقاله فوق العاده، کارش را لنگ گذاشته است. قلم را زمین گذاشت، ورق‌های سفید و خط خورده را جمع کرد، چراغ را خاموش کرد و به رختخواب رفت، اما خوابش نبرد. به این فکر می‌کرد که این کنار رفتن یا کنار گذاشته شدن سردبیر از صحنه روزگار از مدت‌ها پیش شروع شده است؛ غروب یک روز بهاری خسته و فرو رفته در کاناپه اتاقش پیدا یش کرده بود. مرد دراز کشیده و چشم‌هایش را بسته بود و آوازی زیر لب می‌خواند، جمله‌ای از یکی از کتاب‌هایش را زمزمه می‌کرد: «شب مرا می‌خواند، تن رنجور این شب رسوا، تنها در گور تنگ شب، سر آرام بر زمین می‌گذارد...». سلام کرده و رو برویش نشسته بود. سردبیر، هاج و واج به او نگریسته و سپس سرش را پایین انداخته و جمله‌ای دیگر از همان کتاب را زمزمه کرده بود: «ما تمام شده‌ایم، می‌دانی»؟

دیگر از آن مرد سرزنش و نیرومند سال‌های آشنایی خبری نبود. خورهای به جانش افتاده بود. داشت تحلیل می‌رفت، همه چیز داشت عوض می‌شد، فکرها، خلق‌ها، رفتارها. او تغییر زمانه را باور داشت، از عوض شدن هم خوشش می‌آمد، از کلماتی مثل تحول، جستجو، رشد و پیشرفت در نوشهای خیلی استفاده می‌کرد، اما چیزی که آزارش می‌داد، عوض شدن جنس آدم‌ها و معنای غریب و ناجور این کلمات بود. گفت:

- مردم خیلی تغییر کرده‌اند.

جوان برای این که از این حال و هوا بیرونش آورد گفت:

- زمین و زمان در گرددش اند، خب این حق طبیعی انسان‌ها هم هست!
سردبیر سرش را تکان داد و با بی‌حوصلگی نفس عمیقی کشید و
پوزخندزنان گفت:

- نه، این آدم‌ها، تمام چیزهای خوبی را که در این سال‌ها به دست
آورده بودند، دارند مفت از دست می‌دهند.

این روزهای آخر ترحم انگیز شده بود. دل نویسنده جوان برایش
می‌سوخت. می‌توانست بفهمد که او دنبال چه بوده است، عشق را
دوست داشت و می‌خواست مردم عاشق باشند، اما تنفر، جدایی و
بیزاری آدم‌ها از هم، دل‌های نرم و انسانی آنها را خشک می‌کرد. این
خلق زمانه بود و هیچ راه فراری وجود نداشت، راست می‌گفت. جوان به
یاد موضوع فیلمی افتاد که شب قبل از تلویزیون دیده بود. آدم‌های
فیلم، قهرمانانه از کثافت و نکبتی روح خبیث خود دفاع می‌کردند و
رذالت یکدیگر را می‌ستودند.

سردبیر از جرگه نسل باقی‌مانده‌ای بود که در تندباد سادگی و
صداقت یک پندار فraigir اجتماعی، هستی‌شان را از دست داده بودند.
هر یک به شیوه‌ای و در راهی - که لااقل در این دنیا فرجام خوبی نداشت
. او این روزها، این دلسپاری و از خود بی‌خود شدن را به قماری
در دنای تشبیه می‌کرد. مرد در این قمار تمام بخت‌هایش را از کف داده
بود و امروز آدم‌هایی که او روزگاری برای جان دادن به وجودان و
شعورشان از خود گذشته بود، جواب سلامش را هم نمی‌دادند.

نویسنده جوان زیر گوش سردبیر نجوا کرد:

- تو به همه امید می‌دادی و سهمی از امید برای خودت نداشتی، اما
حالا دیگر باید به خودت بیایی. حال فقط این خودت هستی که مهمی.

حقت را بگیر، همه آنچه را که از دست داده‌ای و به هر کسی که بخشیده‌ای پس بگیر! همه همین کار را می‌کنند.

این حرف‌ها دل سردبیر خسته را بیشتر خون می‌کرد:

- از من گذشته رفیق. ما معلوم‌های از جبهه برگشته یک جنگ فرهنگی هستیم، جز یأس و یک تن مریض برای مانمانده. جفت پاهایم کف‌گور را حس می‌کنند.

و آه کشان ادامه داد:

- جنگ که تمام شد، همقدم شدیم، با آنها که از مرزها بازگشته بودند. رفتیم که شادی کنیم، یا هر کاری دیگر که باید می‌کردیم. من فردا یم را، خودم را، عشق‌هایم را در وجود نسلی می‌دیدم که تازه راه افتاده بود، اما باختم. همه را در این قمار از دست دادم. چاره دیگری داشتم؟ این تنها راهی بود که باید می‌رفتم، کار دیگری جز این بلد نبودم. ببین چقدر زود پیر شده‌ام؟

و با دست، قابی را روی دیوار اتاقش نشان داد. روی یک ورقه درون قاب که با حاشیه‌ای گل و بوته‌ای تزئین شده بود، از خدماتش تشکر کرده بودند. گفت:

- نسل امروز از گذشته نمی‌داند، ما روزهای تلغ و دردن‌کی را گذراندیم، روزگار محرومیت، انزوا و ترس.

وقتی اینطور حرف می‌زد باز یاد آن تصمیم بزرگش افتاده بود. تصمیمی که خود هرگز نتوانست بفهمد درست بوده است یا غلط؛ بعد از سرخوردگی در جبهه فرهنگی می‌خواست به گوشه‌ای برود و بنشیند و به کار نوشتمن مشغول شود، اما میان این کار و پیوستن به سیاستمدارانی که گرداندن چرخ‌های فرهنگ را به عهده گرفته بودند، دو

دل مانده بود. عاقبت به اصرار مردان خوشکر به گروهشان پیوست تا به نوبه خود، نسلی شایسته بپروراند. ظاهر این فکر زیبا هیچ تفاوتی با اندیشه مردان نهضت نداشت که روزگاری با اقتدار می خواستند با زاد و ولد قارچ مانند این مردم، نسلی مصمم، قوی و هدفدار برای آینده بسازند، برای این که این سرزمین را حفاظت کند و پاسدار اعتقادات باشد، اما امروز خیابان‌ها پر از عجیب‌الخلقه‌های رنجور، سرخورده و معتماد شده بود!

فرزاد از رختخواب بیرون آمد. چیزی به صبح نمانده بود. سر یخچال رفت و شیشه نوشابه را بیرون آورد و لیوانی را پر کرد. یک نوار موسیقی در ضبط صوت گذاشت، روی راحتی اتاق نشیمن نشست و به مزه‌مزه کردن نوشابه مشغول شد.

با این حال، مرد به وظیفه‌اش عمل کرده بود. فقط یک چیز در این میان با تمام آنچه که از زندگی او می‌شد فهمید جور درنمی آمد، این تصادف لعنتی. چرا اینقدر مظلومانه؟ هنوز کارهایی بود که او می‌توانست انجام بدهد. حرف‌های زیادی برای گفتن داشت. یاد کتابی افتاد که از سی سال زندگی نسل خود می‌نوشت. این کتاب نیمه‌ تمام مانده بود، مثل زندگی اش. عصبانی شد، از شگفتی‌های دنبا. و ناگهان به فکرش رسید که زندگی این جور آدم‌ها همیشه ناتمام می‌ماند و دیگران آن را کامل می‌کنند!

گویی به جوابی روشن و راضی‌کننده رسیده است. لیوان خالی را روی زمین گذاشت، سرش را به پشتی راحتی تکیه داد، پلک‌هایش را بست و به خواب رفت.

www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir



X

صبح روز دوم، بیمار همچنان بیهوش بود. مادر کوفته شده بود، تا
صبح نشسته و جز یکی دو بار که پلک‌هایش لحظاتی فرو افتاده بود،
تیر نگاهش را از مسیر راه روی بخش و لای در اتاق مراقبت ویژه که
گه‌گاه باز و بسته می‌شد، نکشیده بود. ساعت هشت صبح دخترش و
پرستار به زور او را از کنار تخت بیمار کنار کشیدند. دختر زیر بغلش را

گرفت و به خانه بردش. پیزند در ماشین و در شلوغی جنون آفرین خیابان به سرنوشت پسر و ماجراها یی که تا به اینجا برایش پیش آمده بود فکر می کرد. خدا خواسته بود از میان همه فرزندانش این پسر در سال های پایانی عمر کنارش باشد.

در این ماه های آخر کاملاً " تنها شده بود. خود خواسته بود یا به انزوا کشیده شده بود؟ تقریباً " هر دو و کمی هم اتفاقی. تنها یی همیشه همراحت بود، حتی زمانی که زیر تابش آفتاب عشق تن می شست و شب و روزش سرخوشانه میان پیش قراول های فرهنگی می گذشت. آن روزها حنجره اش از فرط حرف زدن برای آدمها به خس خس می افتاد. سرخوش از تحقق رویاها یش بود، اما رنجی همچنان می آزدش.

از یک سال پیش این تنها یی به دنبال سه اتفاق بزرگ یعنی مرگ برادر، پدیده دور شدن آدمها از هم و دلزدگی از تکرارها و سرخورده‌گی‌ها کامل شد. از این که مردم از همراحت با هم ناامید شده بودند، درست یا غلط، رنجیده بود؛ چرا با هم نه؟ چرا هر کس می خواست هر کاری را به قیمت عمری که از دست می داد، خود و به تنها یی تجربه کند؟

می گفت هیچ کس از تقدیری که برایش چیده شده گریزی ندارد، اما نمی توانست بپذیرد که مردم دستی دستی خود را در مسیر حوادث ناگوار می اندازند و بعد می گویند خب، قسمت همین است دیگر! زیاده گرفتار منطق شده بود و خود این را می دانست. گاهی از این که این خط کشی‌های اعصاب خردکن میان کارهای درست و غلط ممکن بود کار دستش بدهد نگران می شد و خود دریافته بود که همین عیمجویی‌ها از دنیا فراری اش می دهند، اما نمی توانست از آدمها و کارهای عجیب و

غريبشان عصباني نشود. ديگر کم حرف می زد، کم غذا می خورد، کم می خوابيد و کم حرکت می کرد. روز به روز و بلکه ساعت به ساعت پيرتر می شد. با اين حال به روحيه اي خاص دست پيدا کرده بود يا اينطور نشان می داد. می گفت آرامشی که الان دارم هیچ وقت نداشتيم، اصلاً "فکر و خيال نمی کنم، غصه هیچ چيز و هیچ کس را نمی خورم، حسرت ندارم و نگران آينده هم نیستم. ولی پير شدن سريع تراز موقع، نمی گذاشت کسی اين حرفها را باور کند. می گفت: «آن کس که به پایان راه رسیده، حسی خود به خود در وجودش رشد می کند، حس تمام شدن کامل و درست سر وقت و نه ديرتر. اين تمام شدن خيلي به جسم مربوط نمی شود، جان است که برای رسیدن به پایان، با شتاب ماهی چند سال جلو می افتد و جسم را هم به ناچار به دنبال خود می کشد». حالا اين اتفاق، يك تصادف دردناک برای مردي که فقط چهل و هشت سال داشت و هنوز نمانده بود تا به پایان راه برسد رخ داده بود. با اين همه با وجود داشتن اعتقاد نه چندان درست به اين «سير تمام شدن عجیب و غریب»، به شدت جوان بود، عاشق پدیده ها بود و از سنت زدگی و احتیاط و پرهیز از ناشناخته ها می گریخت. گاه رفتارش به طور خنده داری کودک وار بود.

آن تجربه تلخ و ناغافل، افکارش را به هم ریخت؛ باور کردن مرگ برادر کوچک تر سخت بود. همین حادثه به زبان تحولات سريع جسمی به او قبولاند که وقت زیادی برایش نمانده است و از اين پس ديگر حتى خود را میانسال هم نمی دانست. گفت که يك روز در خیابان دختر جوانی از او نشانی جايی را پرسیده و پس از شنیدن جواب، با گفتن «ممnonم پدرجان» از او تشکر کرده است. همان روز آشفته حال به دفتر

نشریه رفته و در اتاق را به روی خود بسته و فکر کرده بود که در بطن زمانی قرار دارد که گمان می‌کرد سال‌ها به فرار سیندنش مانده است. این جمله یک ضربه روحی کامل بود. پیر شدن با سرعتی غیرقابل تصور از همین موقع شروع شد. آن دختر جوان تیر خلاصی را در قلبش نشانده بود. شاید شنیدن این جمله از زبان یک مرد جوان یا یک بچه کمتر تأثیر می‌گذشت، اما او یک دختر بالغ بود و این حرف می‌توانست معنای خاصی داشته باشد. تا آن زمان خود را هنوز جوان می‌دانست، شوخ و شنگ بود، می‌رقصید، ورزش می‌کرد، با روباهایش عشق می‌کرد و این حق را برای خود قائل بود که همچنان مورد توجه زن جوانی قرار گیرد. به ستایش شدن عادت داشت. این خلق به او غرور زیادی می‌بخشید. مقابله آئینه که می‌ایستاد با آن که از چهره‌اش خوشش نمی‌آمد و خود را بد عکس می‌دانست، اما با میل و دقت موهاش را شانه می‌زد، دستی به پشت لب‌ها و زیر گلویش می‌کشید و زمزمه می‌کرد: «خب ببینیم امروز چه جور خواهد گذشت؟» بد هم نمی‌گذشت، روش سرگرم کردن خود را خوب می‌دانست. روز را با هیجان زیادی شروع می‌کرد. مرتباً از این اتاق به آن اتاق می‌رفت، پای کامپیوتراها می‌نشست و با نویسنده‌های سرحال و خوش برخورد گپ می‌زد و عصرها را هم در این محفل و آن محفل تا دیروقت می‌گذراند و هنوز سرحال، به خانه‌ای که در آن فقط مادرش انتظار او را می‌کشید می‌آمد، از آن پس، حال و هوایی دیگر شروع می‌شد؛ نوشیدن چای و قهوه‌ای، شنیدن موسیقی، نقاشی کردن، نوشتن و ساعتی فکر کردن به زنی که تنها ییاش را پس از سال‌ها با یک جدایی تلغی و رها کردن اجتناب ناپذیر او همواره به رخش می‌کشید.

واقع نگری حاد و به مرحله بحرانی رسیده اش که بخش مهمی از خلق خاکش در تمام زندگی بود، در ماه های اخیر قاطع انه به او باوراند که حق ندارد در محیط و شرایطی که دیگر جایی برای او ندارد، بماند. این هم از همان غرور ش ناشی می شد؛ در جایی که نمی خواستندش خود را معطل نمی کرد. همیشه زودتر از آن که جوابش کنند، میدان را خالی کرده بود و همین - به قول خودش - رفع زحمت محترمانه، کارش را تمام کرد؛ از ریخت و قیافه افتاد، جسارت ش را از دست داد و منزوی تر و کم حرف تر شد. او هرگز برای پدر بزرگ شدن ساخته نشده بود. زندگی واقعی، نام و نشان، عشق و سرخوشی برای او فقط در زیستنی ابدی در «جوانی» معنا داشت.

X

تا عصر اولین روز هفته چند نفری که خبر را شنیده بودند، به عیادت سرد بیر آمدند. سه چهار نفر از اقوامش و سه چهار نفر از بر و بچه های نشریه و بی آن که حتی اجازه ورود به اتاق مراقبت ویژه پیدا کنند، چند دقیقه ای حرف زدند و رفتند.

زنی که روزگاری دوستش داشت و چراغ زندگی اش بود، کمی بیشتر ماند. چهره اش غمگین و متأسف می نمود. دست روی شانه های مادر گذاشت و سرش را به سر او چسباند. هیچ حرفی نزد و مادر هم. اشکی بر چهره زن نتشسته بود، فقط چند بار آه کشید و دست های مادر را چلاند. سکوت برای هر دو بهترین راه گریز بود. سی سالی داشت. چشم و ابروی مشکی و صورت گرد و پر حرارت ش او را زنی تمام عیار می نمایاندند: جذاب، عاطفی و هشیار. به پاسداشت هفت سال دلدادگی آمده بود. صورتش خشک و عبوس بود و کمی رنجور، زیر

آرایش ملایمی که همیشه داشت. معلوم بود که دلش قفل است، به روی همه آدمها و به روی همه دنیا. تنها حسی را که نمی‌شد در آن صورت یافت عاطفه بود، اما وقتی عاقبت سر از روی شانه مادر برداشت و بوسه‌ای سرد بر گونه‌های فرورفته او گذاشت، در گوشش گفت که هنوز پسرش را دوست دارد و همیشه خواهد داشت. و سرش را پایین انداخت و بلند شد و رفت. مادر با نگاهی بی‌رمق بدرقه‌اش کرد، سپس چشم‌های خشکش را مالید به هوای این که شاید اشکی آمده باشد.

بیمار فارغ از آمدن‌ها و رفتن‌ها و زندگی‌هایی که همچنان حوادث تلغی و خاطرات ماندگار را می‌ساختند، زیر دستگاه‌های اتاق مراقبت ویژه، بی‌حرکت و خاموش افتاده بود.

X

زن جوان پا به خیابان که گذاشت، سبک بود. مثل سبکی یک جعبه بزرگ بعد از تخلیه تمام محتویاتش. این خالی کردن همه چیز در وجودش سال‌ها طول کشیده بود، تا شش ماه پیش که "کاملاً" تهی شد. حال به سر خط زندگی بازگشته بود و می‌خواست آن هفت سال را از یاد ببرد. مگر نه این که هیچ چیز واقعی نبود، چون پایانی داشت و هیچ پایانی به آنچه که سرانجام بخشیده معنا نمی‌بخشید؟ حرف مردی که زمانی دوستش داشت در گوشش پیچید که قول‌ها را فراموش کنیم و به آنچه که هیچ است دل نبندیم. زندگی را باید در نگاه دیگران جست، در میل آنها، در وجاهتشان و اقتدارشان.

کاش در همان بیست و دو سالگی پی به این حقیقت برده بود و توان این کشف را اینقدر سخت نمی‌داد. هرچه بود تمام شده بود، آغاز یک زندگی متعارف از سی سالگی هم ممکن بود. به او گفته بودند: «چیز

زیادی را از دست نداده‌ای، فقط هفت سال. اما دیگر نباید وقت را تلف کرد»!

به گریه افتاد، از درماندگی. هنوز هم بی‌احساس بود، نه دلش می‌سوخت، نه نگران بود، نه غصه داشت و نه امیدوار بود، پس چه مرگش بود؟ به اتومبیل سفیدرنگ نونواری که کنار خیابان ایستاده بود رسید و نخواست اشک‌ها یش را پاک کند. با همان بی‌احساسی در را باز کرد و با سکوت نشست. مردی پشت فرمان نشسته بود. هم او و هم زن چیزی نگفتند، حرفی برای گفتن نبود. مرد اتومبیل را روشن کرد و راه افتاد. نرم و بی‌آزار نشان می‌داد و زن از همینش راضی بود.

احتیاج به فکر کردن داشت، اما نمی‌توانست. مدت‌ها از اندیشیدن گریخته بود، گریزانش کرده بودند. در آن هفت سال آنقدر فکر کرد که مغزش منفجر شد و نخستین قربانی این انفجار احساسش بود. اکنون هم نمی‌دانست چه حالی دارد. مردی که زمانی عقل و هوشش بود روی تخت بیمارستان با مرگ درستیز بود. با خود گفت: «کاش نمی‌آمدم». مرد را که دیده بود - آش و لاش روی تخت بیمارستان -، بهترش زده بود. نمی‌توانست اوضاع را درست بفهمد. مثل ضربه وحشتناکی بود که شدت حادثه، دردش را کمی دیرتر به جان آسیب دیده می‌ریزد. مرد روزی به او گفته بود: «عاشق مادرت هستم، برای این که اسمت را «دانان» گذاشته است».

این اسم زمانی تمامی معنای زندگی آن دو بود، همان زندگی غیرطبیعی، بودنی که به چشم‌ها نمی‌آمد و به ذهن‌ها خطور نمی‌کرد، همان زندگی که رنجشان داد و او امروز از هر چه دانستن و فهمیدن است بیزار بود. به او آموخته بودند که این یک کار را برای همیشه ترک کند.

تمام آن مصیبت‌های هفت‌ساله به خاطر همین تدبیر به سرش آمده بود. شاید همان مادر امروز پشیمان‌ترین زن عالم بود، برای انتخاب چنین اسمی. چقدر دنیا عوض شده بود؟!

اتومبیل در خیابان خلوت غروب پاییز پیش می‌رفت. مثل خود زن در جاده سرد و بی‌روح زندگی. پوزخند زد، چرخ زندگی می‌چرخید، تمام آن هفت سال هم می‌چرخید و روزگار به راه خود می‌رفت، بی‌آن که کمترین اهمیتی به او بدهد. آدم‌ها کار خودشان را کرده بودند؛ تنها کاری که بلد بودند، همان کاری که بهشان حکم شده بود و چه اصراری داشتند براین که همانی باشند که مقدرشان بود! آنها می‌ترسیدند از هم و عشق می‌ورزیدند به آن قوز سنگین و کمرشکن «عاشق‌کشی» که همه عمر می‌همان روحشان بود.

او هم یکی از همان‌ها بود و مثل همین اتومبیل به مأوای امن خود می‌رفت. مأوایی که کلیدش را شبانگاهی مقدس! در میان غریبو مستانه گلوهای بادکرده و زیر انفجار دل‌های عقده گشوده، همراه با آویزی جواهرنشان به گردنش انداخته بودند. او سال‌ها حسرت این سرپناه را داشت و تقدیرش این بود که آن را با پوشیدن لباس سفید و بوسیدن صورت‌های بزرگ و تفالود زنانی به چنگ آورد که مردشان را به او تقدیم کرده بودند.

سرنوشت با او و زندگی اش بد تا کرده بود؛ در یکی از گردنش‌های بی‌اهمیت و فراموش شدنی چرخ زندگی در بیست و دومین پاییزی که می‌گذراند، آن مردِ اکنون بیهوش و نیمه‌جان را سر راهش گذاشته بود. آن موقع داغ بود و آماده انفجار. هُرم نگاهش مرد را آتش زد و خود نیز آسیمه‌سر در گلخن عشقی که افروخته بود با مرد سوخت و جزغاله شد.

هر دو ساده‌تر از آن بودند که بفهمند برای هر کاری، باید اجازه گرفت و هیچ موجودی در این طبیعت صاحب اختیار نیست، بخصوص انسان.

پیوندشان با پنهان‌کاری شروع شد و ادامه یافت، اما آدم‌ها برای این ساخته شده‌اند تا سر از کار هم درآورند. کنجکاوی با تمام ظرفیتش کار می‌کند تا آدم‌ها را سرگرم کند. زندگی برای قابل تحمل شدن نیاز به هیجان دارد. تا زمانی که رازشان بر ملا نشده بود زندگی پاک‌ترین بستر تجلی روح خداگونه‌شان در هم آمیزی با هم بود.

مرد در سالن تئاتر گوشه‌ای ایستاده بود و او در آن سوی سالن نگاهش می‌کرد. چهل ساله می‌نمود. هیچ چیز زیبا و جذب‌کننده‌ای در او دیده نمی‌شد جز صورتی خسته و مهربان. قامت زیاد بلندی نداشت و کمی هم لاغر بود، اما چشم‌مانی وحشی داشت. از آن مردانی بود که همه احساس و افکار خود را در چشم‌ها یشان می‌ریزند.

دختر آماده وصلت بود. برای پناه بردن ساخته شده بود و برای پناه دادن. خود مادری بود و فرزندی می‌خواست، اما هنوز به آغوش گرم مردانه پدر می‌اندیشید. کامل‌تر از این ممکن نبود. مرد کاملاً "او را به هیجان آورده بود.

در تمام لحظه‌های نمایش چشم از او برنداشت و مرد هم متوجه شد و از نیمه‌های نمایش سرش را پایین انداخت و دیگر بلند نکرد. سخت در خود پیچیده شده بود. دختر از این کار عجیب و اغواکننده مرد به هم ریخته بود.

نامش را که دانست یکه خورد، «امید». دختر این کلمه را خیلی دوست داشت، اما مرد گفت که شاید بهتر بود اسمش را «حسرت»

می‌گذاشتند:

- من در تمام عمر به همه چیز و همه کس امید بسته‌ام و جز حسرت نصیبم نشده است.

دختر گفت:

- این بار حسرت نخواهی داشت. به تو قول می‌دهم.

مرد ناباورانه جوابش را داد:

- خُب، این قاعده زندگی است. حتی آنچه را که به دست می‌آوری، عیناً همانی نیست که خواسته‌ای، چیزی شبیه به آن است، نوع مجازی‌اش یا حتی یک چیز خیالی.

دانای این حرف رنجیده بود. اولین قهرکردن‌شان از همین‌جا و همین جمله مرد پیش آمد. امید خواست توضیح بدهد:

- اصلاً "هیچ چیز واقعی نیست. حقیقت ندارد، حتی خود امید. خوش به حال آنها یی که به هیچ چیز امید نمی‌بندند. آنها وقتی چیزی را می‌خواهند، گرفتار یک تمنای جنون‌آسا می‌شوند و مثل یک کبوتر چاهی سر و بال به در و دیوار می‌کوبند، آنقدر که یا آنچه را که می‌خواهند - مثل آزادی - می‌یابند و یا جان می‌دهند. آدم امیدوار صبور می‌شود، منتظر می‌شود و وقت می‌دهد تا دیگران فرصت‌ها را از چنگش دریاوردند.

مرد در بخشیدن فرصت‌ها به دیگران همتا نداشت. بهانه‌اش این بود که دنیا ارزش تصاحب کردن ندارد، اما جالب آن که از دست دادن بعضی چیزها سخت رنجش می‌داد. برای همین اسمش را دوست نداشت. یک روز دختر به او گفت:

- تو همت نداری!

و از او خواست جدی‌تر به فردایشان بیندیشد. امید، وادر به فکر کردن شده بود؛ بیشتر عقب‌ماندگی‌ها و مصیبت‌هایش ناشی از همین از دست دادن فرصت‌ها بود. مصیبت‌هایی چون بلا تکلیفی اش با دانا، غصه‌خوری‌هایشان، جربزه نداشتند، تن دادن به اراده دیگران و این که سرنوشت آن دوراً همه می‌توانستند رقم بزنند جز خودشان، سوختن و ساختنی که رسم زندگی‌شان شده بود و امید واهی بستن به آینده‌ای که خیال نداشت حادثه‌ای موافق میل و اراده آنها بیافریند. با این حال نمی‌خواست مسئولیت همه گناه‌ها را به گردن بگیرد و گفت:

- مثل تو، ما هر دو عجیب مثل همیم. خدا به دادمان برسد!

زن به خانه که رسید، می‌لرزید. سردی و رخوتی که در نیمه راه به تنش افتاده بود، او را روی راحتی دم در آپارتمان بزرگ و تازه ساختش اندادت. پاشنه‌های بلند کفش‌های مشکی برآقش را با پنجه‌های پا فشار داد و هر یک را به گوشه‌ای اندادت. دست بر پیشانی اش گذاشت، باز تب کرده بود. سرش را با بی‌حالی گرداند و به اسباب هنوز تازه خانه چشم اندادت. سال‌ها حسرت داشتن این زندگی را کشیده بود. هر یک از این وسایل با عشق سالیان سال مادرش جور شده بود. جهیزیه‌ای که در جزء به جزء آن آرزوهای مادری برای خوشبخت شدن دخترش حک شده بود. حال او همه آنچه را که مادر دوست داشت و همه آنها بی‌را که دوستش داشتند به بهای ناچیزی به دست آورده بود: گریز از مردی که سال‌ها رسیدن به این رویا شهر را به تأخیر اندادته بود! آن مرد همین چند ماه پیش از زندگی اش بیرون رفته بود و اکنون روی تخت بیمارستان، زندگی، دنیا و هر رویا و امیدی را ترک می‌گفت.

این فکر تکانش داد. گویی دوباره شعورش را به دست آورده است،
نیم فریادی کشید:

- چرا باید این اتفاق بیفتند؟ گناه از من بود؟ او تقاض کرده مرا پس
می دهد؟ بلى، او گفته بود که اگر روزی مرا از دست بدهد دیگر نخواهد
ماند، اما... اما او هم به سهم خودش مرا از زندگی مان بیرون راند. من
همان جزیره کوچک حسرت مان را دوست داشتم. من که همه چیز و
همه جورش را قبول کرده بودم، گفته بودم که می مانم و همان زندگی
برزخی را به هر زندگی دیگری ترجیح می دهم... خودش مجبورم کرد.
فکرش به جاهای دیگر رفت، به این سو، به رنجی که هنوز می برد،
به سرگردانی خودش و امید، به دل مادرش و به لرزش‌های دست او و
عصبیت‌ها و سکوت شکنجه‌آورش، به حرف مردم، به نگاه‌های
موذیانه و زخم زبان‌هایشان، به این که هیچ کاری نمی شد کرد؛ آن دو
محکوم به جدایی از هم بودند؛ مرد بیست سال از او بزرگ‌تر بود،
ازدواج کرده بود و حتی بچه هم داشت.

خیس از عرق شده بود. سعی کرد آرامش خود را بازیابد و همه چیز
را فراموش کند. مثل دیروز، پریروز، ماه پیش. کاش امروز به بیمارستان
نرفته بود. اشتباه بزرگی کرده بود. اما درست در همین لحظه صدایش
ناخواسته از درون عقده‌ای که بناگاه ترکید بیرون زد:

- امید، امید، بگو بی‌رحم، بگو وفا ندارم، اما هفت سال در کنارت
ماندم، از پا افتادم، به عشق سوختم و خاکستر شدم، توهین شدم،
تحقیر شدم و بدنامی را به پای عاشق بودن و پرستیدن به جان
خریدم... ولی زیر همه قول‌هایم زدم. چون من هم همت ندارم، خودت
گفتی. ولی هر دو مان بالاخره فهمیدیم که زندگی با همه

مسخرگی‌هایش، جدی و خشن و بی‌رحم است. خود تو هم نتوانستی - بی‌انصاف نباشم نخواستی - به وعده‌هایت عمل کنی. ما هردو مقصريم، هر دو بزدلیم. نه... عزیز من، هر دو مهربان‌ترین آدم‌های دنیا هستیم. ما به بهای نابود کردن خودمان به دیگران زندگی بخشیدیم. این خواست هردومن بود.

در آپارتمان به آرامی باز شد و شوهر جوان داخل شد؛ مردی که پشت فرمان نشسته بود. باز هم ساکت بود. زیر چشمی نگاهی به داناپرداز انداخت. کیسه خریدی را که در دست داشت روی کابینت آشپزخانه گذاشت و در حالی که کتش را از تن درمی‌آورد داخل اتاق خواب شد و در را بست.

X

مادر تازه از بیمارستان برگشته بود. هنوز خاموش و بسیار روح بود. عادتش بود، همه چیز را در خودش می‌ریخت. برای کسی که خوب نمی‌شناختش رفتارش قابل پیش‌بینی نبود. درست زمانی که انتظار می‌رفت با شنیدن خبری مصیبت بار بلوایی به پا کند، مثلاً "غش کند یا خودش را آش و لاش کند و یا دست‌کم جیغ و داد راه بیندازد، در سکوتی سنگین فرو می‌رفت، مبهوت می‌شد، خشکش می‌زد، چشمانش را می‌بست و جواب کسی را نمی‌داد. از آن پس دیگر نه چیزی می‌خورد و نه می‌خوابید. یک جا می‌نشست و به کسی یا چیزی زل می‌زد. فقط گاهی صدای ناله خفیفی از دماغش بیرون می‌داد. روزها به همین وضع می‌ماند. عاقبت این روزه تمام عیار را می‌شکست و به راه می‌افتد و زندگی عادی را از سر می‌گرفت. گاهی گریه می‌کرد، اما گریستنش را کسی نمی‌دید. زندگی را همان‌جوری که بود می‌شناخت.

تا به حال مرگ شوهر و دو پسرش را همین طور تحمل کرده بود و این یکی...؟! البته این یکی فرق داشت، هنوز زنده بود. حال رفتار مادر نیمی سکوت و روزه داری بود و نیمی دیگر تلاش و دوندگی، نیمی یأس و نیمی امید.

جثه ریزش اطرافیانش را می ترساند؛ از این که نتواند مقاومت کند، اما قوی تراز آن بود که فکرش را می کردند. این جور پیشامدها نیرویش را چند برابر می کرد. روزها و شبها بیدار می ماند، کنار عزیزش می نشست و لحظه به لحظه گذران واپسین روزها و ساعات عمر او را با ولع می بلعید.

بودنش در بیمارستان کاری از پیش نمی برد. مجبورش کرده بودند به خانه بیاید، اما می دانست که ساعتی بیشتر نخواهد ماند و به بیمارستان بازخواهد گشت.

داخل اتاق پسرش شد. روی تختخوابش نشست. سر بر بالشش گذاشت. بوی او را به بینی اش کشید. بوی همان کودکی اش را می داد و بوی نوجوانی و جوانی اش را. یک تار موی کوتاهش را برداشت و میان دو لبش گذاشت. چشم‌هایش را دور اتاق گرداند، روی لباس‌های آویزان از دسته صندلی، کفش‌های قهوه‌ای رنگ پشت در اتاق، میز کاری که فقط یک کتاب داستان قطور روی آن بود و کارت ویزیت بنفسنگش از میان صفحات کتاب سر بیرون آورده بود، یک برس سر و جلد گوشی همراهی که حالا در کیف خودش بود. این، همه دارایی مردی بود که کار و فکر کردن را مقدس می شمرد و لحظه‌ای از تقلای نماند. تازه متوجه شد که عکسی از او روی در و دیوار خانه‌اش ندارد. چرا باید اینقدر مظلوم می بود؟

بلند شد و به اتاق خودش رفت و جعبه عکس‌های خانوادگی را گشت. عکسی از نوجوانی او یافت. آن را روی میز اتاقش، به پایه چراغی تکیه داد. سپس روپرتوی عکس نشست. به چهره تازه بالغ و موهای پرپشت سیاه و صاف تصویر خیره ماند. بزرگ‌ترین فرزندش بود. حال از هفت فرزند، فقط او و یک دختر برایش مانده بودند. دو پسر را از دست داده و یک پسر و دو دخترش ترک دیار کرده بودند و همین سه بازمانده، در شهر خود و در سرزمینی که زاده شده و در آن می‌زیستند غریب بودند. پسر یک روز گفت:

- مادر، آدم‌های جدیدی می‌آیند، خانه‌ها، اداره‌ها، مغازه‌ها و خیابان‌ها را می‌گیرند. دیگر از آنها بیکار است که این شهر را ساخته‌اند، اثربخشی خواهد ماند. تازه‌واردها همه جا را اشغال می‌کنند. نمی‌شناسی شان، آنها هم تو را نمی‌شناسند و نمی‌فهمی شان، آنها هم تو را نمی‌فهمند. زبان هم را نمی‌دانید و چون آنها جوان‌تر و قوی‌تر هستند، پس تو باید کنار بکشی، باید جایت را به آنها بدھی، باید بروی. اما چرا مغول‌وار می‌آیند و چرا نسل ما را مغول‌وار می‌رانند؟ آنها حتی نمی‌خواهند باور کنند که ما اول آمده‌ایم، مگر این که بهشان زور بگوییم و بقبولانیم که حق ندارند و نمی‌توانند ما را نادیده بگیرند. نه...، مادر اینها فرزندان ما نیستند، ادامه ما نیستند، زاده زمانه‌اند، زمانه‌ای تو و غریب. بالاخره باید باور کنیم گذشته‌ها گذشته است. ما به گذشته تعلق داریم و نسل نو از گذشته بیزار است. افسوس، کسی، مقصودی، رشته پیوند این نسل را با پدرانش بریده است. حال هر دو گروه در خلأ شناوریم. خوشابه حال آنان که می‌روند. دنیای امروز ستودنی نیست، غرور ندارد و به راهی می‌رود که در امتداد تاریخ نیست.

امید از همان کودکی راهی برای خود برگزیده بود. درست یا غلط، می‌دانست چه می‌خواهد و چه خواهد کرد. برای همین حساس و آشفته بود و نافرمان و دیرجوش. شاید اولین مظهر منزلت انسانی را که شناخت، آزادی بود و تصمیم گرفت به هر بھایی که شده آزاد و مستقل بماند و بعد عشق را شناخت و ستایشگر معشوق شد. از این هنگام بود که لولی سرمست شد؛ مجنونی که جز سیر در خطه وارستگان و آوارگی در گذر سرگشتگان نمی‌جست و در این سرگشتگی بود که فقط تنها بھی را یافت. بی‌کسی سخت می‌آزدش و تمنای جستجوی یاوری را که هم‌نفسش شود، پا به پایش بتازد و از رنجش سهمی بگیرد، هر روز بیشتر در وجودش می‌افروخت، یاوری خاکی و خودمانی و نه آن که قرن‌ها در کتاب‌ها لانه کرده بود و نه زیبارویی که در بستری از رویا لمیده و اندام بلورینش از پس حریر، لرزه به دل‌ها می‌افکند و نه حتی فرشته‌ای که به رویش لبخند می‌زد و او را به سوی خود می‌خواند تا به دامانش بیاویزد و پا از خاک بردارد و بال بگشايد و در نقطه‌ای گم، در جزیره تنها بھی، تا پایان عمر در کنارش زندگی کند.

او نیمه دیگر وجودش را می‌خواست، فقط همین، همدمش را، آن که صدایش را می‌شنید و دلش را ارج می‌نهاد. پا به پای مردش در زمینی سپید از برف در شبانگاهی زمستانی یا زیر باران پاییزی راه می‌رفت و در خانه‌ای به کوچکی یک قوطی کبریت سرش را در آغوش می‌گرفت و از عادی‌ترین وقایع روزش می‌گفت، دستش را در یک تاکسی مخفیانه به دست او می‌داد و همه شب جشن باشکوه ظرفشویی را بعد از شام راه می‌انداخت و صبحگاه در آستانه در خانه با پاک کردن غبار روی شانه‌های او بدرقه‌اش می‌کرد. امید می‌خواست پا به پای هم

پیر شوند. با هم پیرشدنشان را دوست داشت و با هم مردنشان را. اما خوب می‌دانست که هیچ کس نیمه خود را نمی‌یابد و این جستجو بی‌فایده‌ترین تلاش بشر است. برای همین است که عاصی و سرگشته، دنیا را تلخ‌تر و نگون‌بارتر از آنچه که هست کرده است.

پیرزن زمزمه کرد:

- به همین خاطراست که آدم‌ها این قدر هم‌دیگر را جان به لب می‌کنند. تمام کج و معوجی دنیا از تنها‌یی و ناقص بودن آدم‌هاست. کمال چیزی بود که نومیدانه در هر گوش و کناری می‌جستش و نمی‌یافتش. این بازگشتن‌های دست خالی او را ذله کرده بود:

- در دنیا‌یی که همه چیز را در آن درهم می‌فروشنند، بخت باید خیلی با آدم باشد تا در میان همه آن خرت و پرت‌هایی که در توبره‌اش می‌ریزند، طلس خوشبختی واقعی را بیابد.

او هست و نیستش را در قمار کمال‌جویی گذشت و هر چه کرد تا به دیگران بباوراند که آن رانه برای خود که برای همه می‌جوید نتوانست. این روزهای آخر که دانا‌یش را از دست داده بود، شب‌ها زودتر به خانه می‌آمد. تا نیمه‌های شب کنار مادر می‌نشست و از ناسازگاری آدم‌ها می‌نالید. از دیر باوری و مسخره‌بازی درآوردن آنها می‌گفت و از این که باید خودش را اصلاح کند و گرنه جامعه دورش خواهد انداخت. مردم اصرار عجیبی داشتند به این که به او ثابت کنند اشتباه می‌کند. هیچ کس خیال عوض شدن نداشت و او نمی‌بایست همچنان بر این باور باشد که برای تغییر دادن دنیا آفریده شده است. به او گفته بودند - حتی دانا - که او تبدیل به یک معلم اخلاق بدقلق و مالیخولیایی شده است. با این وجود قبول نداشت راهی را که آمده اشتباه بوده است. گفت که فقط به

خدا توکل کرده، پس دلیلی برای پذیرفتن این که اشتباه می‌کند نمی‌بیند. حتی یک روز صدای مادر هم درآمد و شاید برای این که ساده‌لوحانه فرزندش را دلداری دهد گفت:

- تو خودت را خواهی کشت. مگر نفوذ بالله پیغمبری؟ به همین آدم‌های دور و برت نگاه کن! با همین عیب و ایرادها یشان به همه جا رسیده‌اند و هنوز هشت توبه نهت بدھکار است. مردم را رها کن! آنها راضی‌ترند دست از سرشان برداری. تو برای آنها یک سرخر بیشتر نیستی.

امید جوابش را جز با سکوت نداد و انگار که شوکه شده است، بلا فاصله از خانه بیرون رفت. مادر نگران و پشمیمان از حرفی که زده تا نیمه‌های شب به انتظار پرسش ماند. پسر، خسته و دلمده برگشت، با ملایمت دستی به سر مادر کشید و گفت:

- خواستم. این بار واقعاً خواستم حرفت را گوش کنم. خودم هم خسته شده‌ام، ولی یک چیز قشنگ هست که نمی‌گذارد حرف مردم را باور کنم. نمی‌توانم خودم را عوض کنم. من این اشتباه کردن را دوست دارم. برای آنچه که حالا هستم زحمت کشیده‌ام. نمی‌فهمم و نمی‌خواهم بفهمم که چرا مردم برای راستگویی ام و این که دوستشان دارم سرزنشم می‌کنند. آنها جواب خیرخواهی ام را با جفا می‌دهند، ولی احساس می‌کنم هرچه بیشتر جفا می‌بینم وجودم ناب‌ترو و پاک‌تر می‌شود. من از همینی که هستم لذت می‌برم و آنقدر خوشگذران هستم که نتوانم از این لذت چشم بپوشم.

و پس از سکوتی طولانی، سرش را خاراند و در حالی که پوزخند می‌زد ادامه داد:

- خلق جالبی در آدم‌ها یافته‌ام که حسابی مرا متعجب می‌کند؛ آنها

پیش من می‌آیند، تقاضای کمک می‌کنند، می‌گویند که باید بهشان راه نشان بدهم، خودشان را عاشق نشان می‌دهند، احتیاج و شهوت مهارنشدنی‌ای برای کامیابی، شهرت و پیروزی دارند. من از این احتیاج آنها به هیجان می‌آیم، آنقدر که کار خودم را فراموش می‌کنم و دستشان را می‌گیرم تا پیش ببرمشان، اما عجیب است! به محض این که حرف از اصول و قواعد کار می‌زنم، یکه می‌خورند و شروع می‌کنند به عقب‌نشینی. خیلی زود ورق بر می‌گردد. حال آنها به جای جدال با ندانستن، با من مبارزه می‌کنند و آنقدر در بسیاری از مانند و به لجبازی ادامه می‌دهند تا من خسته و بیزار می‌شوم، اما حالا آنها دست‌بردار نیستند، نقاب‌ها را بر می‌دارند و چهره حقیری از خود نشان می‌دهند، کار را به توهین به خود می‌رسانند و می‌خواهند از خود برانمشان و حتی سیلی به گوششان بزنم. این کار را که کردم آرامش پیدا می‌کنند. نفس راحتی می‌کشند و حتی با رضایت می‌خندند، ولی باز این پایان ماجرا نیست! حال شکایت می‌کنند، از این که حقشان پایمال شده است و تنها بانی عقب‌ماندگی شان را من و امثال من می‌دانند. باور می‌کنی مادر؟ آنها مرا مقصرا تمام شوربختی‌ها یشان می‌دانند! این مردم استعداد عجیبی در انداختن گناه بی‌عرضگی شان به گردند دیگری دارند!

ساعت پنج صبح، مادر از خواب بیدار شد و آماده شد تا به بیمارستان برود. اشتها نداشت، آبی جوشاند و یک چای کیسه‌ای در لیوان انداخت و آن را سرکشید و سپس در خانه را باز کرد و بسیار سرو صدای از مقابل آپارتمان‌های طبقات زیرین گذشت و وارد خیابان شد.

www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir

۳ ■

خ

تنها کارمند حاضر در دفتر نشریه، منشی بود. دختری بود بیست و پنج ساله با چهره‌ای روشن و چشم‌انی عسلی رنگ. روسرب قرمز جگری رنگی به سر داشت که به صورتش می‌آمد و رژلب کمرنگی مثل همیشه به لب زده بود، اما صورتش خواب آلود بود و با صدایی گرفته پاسخ تلفن‌ها را می‌داد. صدای آشنایی که می‌شنید لحنش غصه‌ای

عمیق‌تر از آنچه که از دلش بیرون می‌آمد به خود می‌گرفت ولی با غریبه‌ها کمی راحت‌تر حرف می‌زد. از مأموریتی که برای خبر دادن ماجرا به او داده بودند خوشش نمی‌آمد. از در و دیوار دفتر نشریه کسالت می‌بارید. در اتاق سردبیر قفل بود و در اتاق‌های تحریریه و اجرایی از جنب و جوش روزهای پیش خبری نبود. اکنون، دختر می‌فهمید که همان صدای‌های بیب‌مانند کامپیوترا، چگونه رفتار کاری‌شان را تعادل می‌بخشد و بدون آنها هرگونه آرامشی به هم می‌خورد، مثل صدای موتور کارخانه برق یا صدای ابلهانه گوینده اطلاعات یک فروشگاه بزرگ برای کارکنانشان.

تصاویر بزرگ شده بعضی از جلدی‌های نشریه در قاب‌های سیاهرنگ روی دیوار، مخوف و ناواقعی به نظر می‌آمدند، آیا به راستی روزگاری منتشر شده بودند؟ سکوت دفتر ترس به دل منشی می‌انداخت. زیر لب گفت:

- خُب، حالا چه اتفاقی خواهد افتاد؟

هنوز کسی از ماجرا خبر نداشت. فقط خیرکوتاهی که فرزاد، نویسنده جوان به یک روزنامه کم تیراز داده بود، در چند سطر در ستون پایین صفحه هنری آن چاپ شده بود. با این حال تعداد تماس‌های تلفنی بیشتر شده بود. منشی از صبح فرصت رفتن به آشپزخانه و ریختن یک لیوان چای را پیدا نکرده بود. چند تلفن مشکوک هم داشت؛ کسی زنگ می‌زد و سکوت می‌کرد و تا گوشی را نمی‌گذشت قطع نمی‌کرد. این بار آخر گفت:

- خواهش می‌کنم مزاحم نشویم. ما در شرایط اضطراری هستیم و باید خط را آزاد بگذاریم... شما یا این را می‌دانید و یا از بیکاری

٤١ فصل سوم ◆

می خواهید سرتان را گرم کنید. در هر صورت کارتان خیلی زشت است.
شاید هم دنبال کسی می گردید! از شما خواهش می کنم بیشتر از این
مزاحم نشوید!

از گفتن این حرف‌ها نیم ساعتی گذشته و مزاحم دیگر تماس نگرفته
بود.

به آشپزخانه رفت و برای خود چای ریخت و آمد و نشست. آخرین
شماره نشریه را پیش کشید و به ورق زدن مشغول شد. هنوز به سراسال
نکشیده بود که در این نشریه کار می کرد. هر صبح که به سرکار می آمد
امید در را به رویش باز می کرد، لبخندزنان و خوشامدگویان، اما هر روز
خسته‌تر و شکسته‌تر از روز قبل می دیدش. بیشتر اوقات در اتاقش بود و
او تلفنی پیغام‌ها و تماس‌ها را به اطلاعش می رساند. چند بار فرصت با
هم نشستن و گپ زدن پیش آمده بود. دختر فکر می کرد او را خوب
شناخته است؛ از آن مردانی بود که خیلی زود خود را می شناساند،
آدم‌هایی که زبان و چشم‌هایشان راهی بسیار کوتاه و مستقیم به
درونشان دارند. در اولین ملاقات او را مردی سختگیر، عبوس و
بی‌گذشت یافته بود. مرد با مطرح کردن سؤال‌هایی پراز تردید و کنایه،
او را به این نتیجه رسانده بود که از این گزینش استخدامی عجیب و
غیرمتعارف موفق خارج نخواهد شد، اما ناگهان تغییر رفتار داده و
صدایش آرام و لحن گفتارش قصه‌گویانه شده بود. هر لحظه مهربان‌تر و
احساساتی‌تر می شد. دختر دریافتہ بود که در پس آن چهره عبوس و پر
رمز و راز، دلی آرام، ذهنی پرمایه و خلقی پراز خیرخواهی قرار دارد.
حروف‌هایش اگرچه شیرین، اما ترس‌آور بود و بار سنگین مسئولیت را
بر شانه‌های بی تجربه او می گذاشت. با خود اندیشیده بود: «فکر می کند

من کی هستم و قرار است چکاره شوم، وزیر فرهنگ؟»؟ سردبیر روی یک جمله تأکید زیادی می‌کرد، جمله‌ای که اعتماد و بی‌اعتمادی را به یک اندازه در خود داشت: «این را باید بدانید که ورود به اینجا خیلی ساده، اما ماندنش سخت است». و گفته بود: «ما از کوهی بالا می‌رویم که رسیدن به قله‌اش کار هر کسی نیست. باید از ابتدا به این راه قدم نمی‌گذاشتم و حالا که آمده‌ایم چاره‌ای جز بالا رفتن نداریم».

وقتی این حرف‌ها را می‌زد دیگر از آن خونسردی خبری نبود، کودکی بود هیجان‌زده، دست‌هایش را تکان می‌داد و مرتباً یقه پیراهنش را که به زیر گلویش می‌چسبید پایین می‌کشید. عصبی اما دوست‌داشتنی شده بود:

- ما حق نداریم فرصت‌ها را از دست بدهیم. استعداد ما برکت زندگی ماست. هیچ موجودی در طبیعت کفران نعمت نمی‌کند جز انسان. خدا ما را سر راه هم قرار می‌دهد تا در کنار هم به آنچه که مقدorman است برسیم. تو آمده‌ای مرا یاری کنی. ما باید کامل شویم، با خوب بودن، آگاه شدن و کمک به این مردم. این است کاری که ما در اینجا می‌کنیم. می‌دانی، دنیا قشنگ است و ما هم اگر این زیبایی را بفهمیم، زیبا می‌شویم. هیچ چیز تلغ و زشتی وجود ندارد. من مردم را دوست دارم و همین کافی است. لذت دوست داشتن است که مرا بی‌نیاز می‌کند.

دختر حرف‌های تازه‌ای می‌شنید. دیگران فقط می‌گفتند: «این میزت و این هم دفتر و دستکت، شروع کن!» همان موقع فکر کرده بود چیزی در وجود ما خشکیده یا شاید اصلاً "رشد نکرده و یا حتی کاشته نشده است. عجیب و ناشناخته است، اما چقدر نزدیک و از جنس خود ماست. مثل امید و دلخوشی است، یک هیجان و ترغیب زیستن است،

❖ فصل سوم ◆ ۴۳

ذات طبیعت است و عین زندگی است. این مرد آن را می‌شناسد و دارد تصویرش را با حرف‌هایش برای او می‌کشد. پس چرا هیچ کس از آن حرفی نمی‌زند؟ با این همه هنوز نمی‌دانست این حرف‌ها چقدر به کاری که باید بکند مربوط است؟ پس دل به دریا زده و با احتیاط گفته بود:

- ولی من فقط قرار است یک منشی باشم و توقع زیادی از یک منشی ساده نمی‌شود داشت.

مرد آرام شده و سپس خوب به چشم‌های او خیره شده بود، آنقدر که دختر را ترس برداشته بود:

- حرفت با جنس چشم‌هایت جور درنمی‌آید. باهوش تراز آن هستی که نشان می‌دهی. برای خیلی از آدم‌ها لازم نیست پرده‌ای از جلوی چشمانشان کنار زده شود. آنها در جوهره‌شان رشد می‌کنند و کسی نمی‌تواند سرکوبشان کند. آنها قانع نیستند و چه بخواهند و چه نخواهند سهمی بیش از دیگران از این دنیا خواهند گرفت. چشمان تو می‌گویند که تو خیال کوتاه آمدن نداری و از توقعات از این دنیا نخواهی گذشت.

تا آن زمان خودش را خوب نشناخته بود و کسی هم - حتی پدرش - او را به خودش نشناسانده بود، اما همین جمله آخر مردی که برای نخستین بار می‌دیدش ولی انگار سال‌ها می‌شناختش، او را به خود آورده بود. در یک رودریایستی مطبوع قرار گرفته و از همین موقع بود که کنجکاوی سرگرم‌کننده‌ای او را با خود و تمايلاتش درگیر کرد. دیگر لحظه‌ای نبود که به دنبال آثاری از قانع نبودن و سرریز شدن توقعاتی که از دنیا داشت نگردد. طلب کردن سهمی از دنیا، آنچه که برای او گذاشته

بودند و فقط به او تعلق داشت کاری جالب و پرهیجان بود. شاید داشت به رگه‌هایی از آشنایی واقعی با خودش می‌رسید. چند بار ناامید شده، اما رئیس مهربان به یاری اش آمده بود. هنوز خیلی زود بود تا روی پای خودش بایستد. شاید با رفتن مرد، او این جستجو را رها می‌کرد. آه تأسف‌باری کشید، اما از سوی دیگر از حسی شبیه به میل فرار و خلاصی از دشواری این جستجو و جدالی که ماهها بود با خود داشت، بدش نمی‌آمد.

صدای زنگ تلفن او را به خود آورد. مدیر چاپخانه بود:
- این خبر درسته؟ چطور این اتفاق افتاد... کی... کجا... کسی جز شما آنجا نیست؟... متأسف شدم... کدام بیمارستان... الان در چه وضعی است... بهتر نشده؟... نمی‌شود باور کرد...!

مدیر چاپخانه مردی بود چهل ساله، بلندقد و درشت هیکل، صورت گرد و گوشت‌آلود، پوست سفید و موهای سیاه و پرپشت داشت. می‌خواست متمایز و برازنده باشد. برای همین، همیشه دستمال گردنهایی با رنگ‌های شاد می‌بست و اتومبیل اسپرت سفیدرنگی با انواع وسایل زینتی زیر پایش داشت. اتاق کارش در طبقه دوم چاپخانه، مجلل بود؛ کف اتاق را سرامیک براق کرم‌رنگی کار گذاشته بود و به دلیلی که فقط خود می‌دانست روی دیوارهای گچ‌بری شده و حتی قسمت‌هایی از سقف، آیینه‌های بزرگی نصب کرده بود. پشت میز و صندلی آبالویی رنگش می‌نشست و مدام یکی از سه تلفن بی‌سیم اش را در دست داشت یا روی مبلمان سبزرنگ ماهوتی آرامش‌دهنده‌ای از میهمانانش با آب آناناس پذیرایی می‌کرد.

سردبیر را درست نمی‌شناخت. با آن که هشت سال بود نشريه‌اش را

چاپ می‌کرد، اما غالباً" با مدیر اجرایی نشریه و ناظر چاپ آن سروکار داشت. دو بار با سردبیر دیداری کوتاه در دفتر مجله داشت. به نظرش آدمی آمده بود مثل بقیه آدمها و ناشری مثل همه ناشرها. از خصوصیت هر ناشری، کمی داشت و جمع همه این خصوصیات از او یک مطبوعاتی با ظاهر و رفتاری کامل‌آشنا ساخته بود: کمی خسته، کمی حواس‌پرت، کمی جدی و اخمو، کمی پرحرف و تقریباً "خودرأی و بی‌نیاز در عین نیازمندی. دوست داشت متوجهش باشند و اصرار داشت حرف‌هایش را کامل و بی‌چون و چرا بپذیرند و از این‌که تحسین شود لذت می‌برد.

با همه اینها نمی‌توانست برایش احترامی خاص قائل نباشد، اما بهانه‌ای هم برای ستودنش نیافته بود. آنقدر ناشر مثل هم دیده بود که نمی‌توانست جز از مجرای خلق حرفه‌ای‌شان که چون قشر ضخیمی خلق انسانی‌شان را می‌پوشاند به آنها بنگرد و پی به شخصیت‌شان ببرد. ناشران هر روز‌دها بار از کلمات متمایز و جملات درستِ ردیف شده اخلاقی، فلسفی و سیاسی به عنوان ابزار کار استفاده می‌کردند و از این طریق نمی‌شد شخصیت‌شان را شناخت. مثل خود او که فقط حرف‌ها و رفتار خاص حرفهٔ چاپخانه‌داری‌اش را بروز می‌داد. این را می‌دانست که او هم برای سردبیر آدمی مبهم و غیرقابل نفوذ بوده است. سعی کرد در ذهن علائمی از شخصیت انسانی سردبیر بیابد - فکری که این جور موقع‌ها به سر هر کسی می‌افتد -، تا از این طریق برای همدردی و تأسف خوردن محركی داشته باشد، اما فقط به یاد آورد که شبی دیروقت، خود سردبیر برای بردن نشریات چاپ شده آمده و تک و تنها و در سکوت و آرامش، صدها بسته مجله را بارزده بود. با این کارش او

را هم در رودر باستی انداخته و او هم آستین‌هایش را بالا زده و به کمکش رفته بود.

مدیر چاپخانه منشی را با سکوت‌ش پشت خط نگه داشته بود. از او خدا حافظی کرد و گوشی را گذاشت، تقویم رومیزی‌اش را جلو کشید تا برنامه‌هایش را تا غروب مرور کند و زیر لب زمزمه کرد:
- به هر حال، با آن که بیهوش است، اما انگار لازم است سری به بیمارستان بزنم.

X

ساعت یازده صبح، فرزاد، از عرض همان خیابانی که دو روز پیش سردبیر بر کف آن به خون غلتیده بود، گذشت و وارد کوچه خلوت و دنج نشريه شد. از کنار مردی رو به دیوار که با خونسردی زیپ شلوارش را بالا کشید و بی‌احتیاط پایش را روی خیسی کف کوچه گذاشت، عبور کرد و وارد ساختمان نشريه شد. منشی در را گشود و با دیدن او سلام گرم و شادمانه‌ای کرد:

- تنها یعنی اینجا خیلی سخت می‌گذرد. تلفن هم مدام زنگ می‌زند و من هم که خبر تازه‌ای ندارم. شما بیمارستان بودید؟
- نه، و خبر خوبی هم ندارم، فرقی نکرده.

صورت دختر گرفته‌تر شد. روی صندلی‌اش نشست و طبق عادت گوشی را برداشت و در حین شماره گرفتن پرسید:
- امیدی هست؟

- نه امیدی هست و نه امیدی نیست.
- طفلک آقای امید.

گوشی را گذاشت و با کنجکاوی به مرد جوان که پشت میز کارش

آماده رونویسی یادداشت‌هایش در پیش‌نویس‌های مجله بود نگاه کرد و گفت:

- شما فکر می‌کنید کارمان را ادامه خواهیم داد؟
- نمی‌دانم... خوش‌بین نیستم، شاید همین روزها باید به فکر پیدا کردن یک جای دیگر باشیم.

دختر ابروانتش را به علامت تعجب بالا داد و با صدایی که شکوه‌ای خواهش آلود بر آن سنگینی می‌کرد گفت:

- به همین سادگی؟ می‌دانم درست نیست الان در این باره حرف بزنم، اما تکلیف ما چه می‌شود؟ نویسنده‌ها، خواننده‌ها، مجله‌مان را از دست خواهیم داد؟ «نسل فردا» دیگر نباشد، این باورکردنی نیست. خواننده‌های متعصب ما اگر بفهمند... من قبل از همه صدایشان را می‌شنوم، گاهی فکر می‌کنم رئیس واقعی من آنها هستند. آنقدر پشت تلفن مرا می‌ترسانند که تا یکی دو ساعت جرئت برداشتن گوشی را ندارم. نه، امکان ندارد به همین سادگی همه چیز تمام شود.

مرد جوان از باز شدن سر چنین صحبتی بدش نیامد. خود او هم، یک بار در اتوبوس و بار دیگر زیر دوش آب سرد حمام، به این موضوع فکر کرده بود. این خیلی معقول و خوشایند نبود که با کنار رفتن یک نفر، یک مجموعه، یک میراث فرهنگی چنین ساده متلاشی شود. از جا بلند شد، دست‌ها را در پشت کمر به هم آویخت و به قدم زدن پرداخت:

- به همین سادگی، همه کوچ می‌کنیم، می‌رویم جایی دیگر، هر کسی به یک طرف. کدام میراث، کدام مجموعه؟ چه کسی اهمیت می‌دهد؟ زیاد که بمانی، مایه دردسری، تحمل کردن سخت می‌شود. چه برای خودت و چه برای دیگران. راستش زیادی هم مانده‌ایم. این مجله، این

اسم، نسل فردا، این مجموعه، دیگر پیر شده‌اند. پانزده سال عمر زیادی است. کم کم و بال گردن دیگران شده‌ایم. بیتابی‌شان را نمی‌بینی؟ اگر برای این نسل بود که حالا روی کار آمده و خیلی هم خوشش نمی‌آید حال و روزش را به رخش بکشند.

جلو رفت و با آن که دید دختر دیگر به او نگاه نمی‌کند و سرش را با دفتر تلفنش مشغول کرده است، خم شد و بال‌حنی که به نظر خیرخواهانه می‌آمد گفت:

- همان بهتر که محترمانه برویم، کار «نسل فردا» تمام است... خیلی‌ها از این اتفاق خوشحال خواهند شد!

خودش از جمله‌ای که به زبان آورده بود یکه خورد. زهرخندی زد و ادامه داد:

- منظورم تعطیل شدن مجله است. افکار سردبیرمان کهنه و خیلی بودار شده بود. همین طور خودش و حتی اسمش! و اگر حمل بر شوختی نکنی، حتی قیافه‌اش. همه چیز داشت تبدیل به «جريان» می‌شد. مسئله همین است. دو هفته پیش گفت که مسئول دایره بررسی مطبوعات در دفتر کارش به او گفته، شما دیگر خسته شده‌اید، چهره‌تان شکسته شده، خیلی بیش از ستان نشان می‌دهید. خوب است استراحت کنید و جایتان را به نسل تازه بدهید! واقعیت تلغخ است، بله... مسئله بیکاری یک طرف و افکار نو و نیازهای تازه اجتماع طرف دیگر. ما لای منگنه افتاده‌ایم. البته همه از شما راضی‌اند، شما هشیارانه رفتار کرده‌اید. «نسل فردا» همه جا به سالم و بی‌مسئله بودن معروف است، اما زمان حمایت و پشتیبانی دیگر گذشته است. نمی‌توانیم حمایت کنیم چون باید تا به حال توانسته باشید خودتان را خودکفا کنید. اصلاً ما توان

۴۹ فصل سوم ◆

پشتیبانی کردن نداریم، این روزها همه امور از جای دیگری هدایت می شود.

امید معنی این توصیه را خوب می دانست. قضیه ابتدا با یک توصیه برادرانه و کاملاً "خیرخواهانه شروع می شد.

نویسنده جوان حرفهایش را بناگاه قطع کرد و در حالی که سر جایش می نشست ادامه داد:

- آن روز، عجیب در خودش فرو رفته بود، مرد خوش بینی که کمتر مشکلی می توانست آزارش بدهد، از این برخورد خیلی رنجیده بود. روزگار چگونه آنجور که رواست وقایع را پیش می آورد؟! شاید این پایان شایسته تراز هر پایان دیگری برای او بود. بی رحم؟ می دانم، اما روزگار بی رحم تراز ما انسان هاست. من فقط آنچه را که حس می کنم می گویم. شاید سرنوشت هوایش را داشت که نخواست این میراث نجیب با اتهام تلاش برای تشویش اذهان عمومی قربانی شود. این روزهای آخر می گفت: «زندگی هرچه طاقت فرساتر می شود، بیشتر از آن خوشم می آید. قرار است برویم، خُب دوست عزیز، تکلیف را از سرمان برداشتند، ما چرا اصرار به ماندن کنیم؟»

و تمام شد... تو تعجب نمی کنی؟ آیا حکمتی در کار نبوده است؟ مضمون سرمقاله ای که برای آخرین شماره می نویسم همین حکمت است. جالب نیست؟ می خواهم به مردم بگویم او که بود و در این پانزده سال چه کرد. ولی وای... برای چه کسی اهمیت دارد؟ همه چیز فراموش خواهد شد. ما عادت نداریم به پشت سرمان نگاه کنیم، چیزی آن پشت هست که ما را می ترساند. ما می گریزیم به آینده، آینده ای که مال ما نیست و مثل حال ماست و حالی که با گذشته تفاوتی ندارد.

به سکوتی طولانی فرو رفت. منشی سرش را پایین انداخته بود و آخرین شماره «نسل فردا» را ورق می‌زد. نویسنده جوان از جا بلند شد، به طرف آشپزخانه رفت و در حالی که برای خود لیوانی چای می‌ریخت، از همانجا با صدایی بلند گفت:

- امید خوش‌اقبالی و بداقبالی را به یک اندازه با هم داشت و همیشه هم یکی دیگری را خشنی می‌کرد. می‌گفت سق من در مورد خودم و فقط خودم سیاه است، برای همین سعی می‌کنم کمتر به خودم فکر کنم، اما انگار این اوآخر به این موضوع که بالاخره کیمی به سراغ او می‌آیند فکر کرده بود و درست چند روز بعد آن ملاقات صورت گرفت.

مرد جوان خنده‌کنان جلوی میز منشی آمد و از قندان روی میز او حبه قندی برداشت و ادامه داد:

- راستش من هم دیگر داشتم باور می‌کردم که امید چشم دیدن خودش را ندارد. عجیب است نه؟ ولی می‌تواند واقعیت داشته باشد. این حادثه می‌تواند از یک جنبه به نفعش تمام شود، البته برای آخرتش وگرنه قهرمان که نتوانست بشود. می‌خواهم در مقاله‌ام به این نکته اشاره کنم. خانم عزیز، امید از قهرمان شدن از نوع امروزی‌اش متغیر بود. برای همین بود که می‌خواست خودش با دست‌های خودش ثمرة عمرش را در گور بگذارد. می‌گفت که با ترور نشريه‌اش با هر عنوان قانونی یا غیرقانونی، او فقط تبدیل به یک قهرمان باب روز می‌شود و دستمایه جار و جنجال‌های سیاسی. برای خودش اعتباری بیش از یک تابلو با شعاری سیاسی شدن قائل بود؛ یک سمبل زنده مظلومیت و اجحاف برای یک گروه و یک مار دندان‌کشیده و بی‌زهر برای گروهی دیگر! خلق او با حال و افکار آدم‌های داغ باب روز ناسازگار بود.

منشی جوان، کج و کوله به فرزاد نگاه می‌کرد و برای نخستین بار احساس ناخوشایندی از شغل خود و فضایی که در آن به سر می‌برد داشت:

- ولی انگار یک کمی مبالغه می‌کنید. همه از ما راضی‌اند، همه جا از ما و نشریه‌مان تعریف می‌کنند. من معمولاً "نامه‌هایی را که در کارتابل سردبیر می‌گذارم می‌خوانم. چند روز پیش حتی نامه‌ای دیدم از کمیته نظارت کیفی. در این نامه مجله ما را نمونه کامل و بسی نقصی از یک نشریه مسئولیت‌شناس دانسته بودند و تعبدادی جزوی در موضوع تعلیم رفتار درست و پرهیز از اشتباهات هدیه داده بودند. من خیلی خوشحال شده بودم، به سردبیر تبریک گفتم.

- او چه گفت؟

- فقط سرش را تکان داد و گفت که بالاخره ما را هم ارزشیابی کردند! گفتم: مگر بد است؟ گفت: «بد...؟ صحبت بد و خوب نیست. همه مسئله‌ها اول با تعریف و تمجید شروع می‌شود. نباید کاری می‌کردیم که بازرسی بدنی مان کنند. بالاخره در جیب هر کسی چیزی برای گرفتن مچش پیدا می‌شود».

- نگفتم؟ اگر می‌خواهی خدمت کنی، اگر اعتقاد به فرهنگ داری و می‌خواهی به عشقت برسی، تنها راه این است که نگذاری بشناسند.

X

نویسنده جوان شب به جلسه غیررسمی نویسنده‌گان رفت. ساعت هفت بود که زنگ در خانه آقای ایمن را فشار داد. در باز شد و او که به تازگی در جمع این گروه هم‌فکر پذیرفته شده بود، سومین بار حضورش را با ورود به اتاق پذیرایی و گفتن سلام به اعضا اعلام کرد. پنج نفر

بودند؛ چهار مرد و یک زن. سه نفرشان نویسنده‌گانی کهنه کار و نام‌آشنا و دو نفر دیگر، آقای ایمن و آن زن که شهلا نام داشت، سردبیران ماهنامه‌هایی فرهنگی و ادبی بودند. همه با دیدن او که جوان‌ترین عضو این گروه بود، سری تکان دادند، سلامی خفیف کردند و رویشان را باز به طرف زن چرخاندند. شهلا صحبتش را که لحظه‌ای با ورود جوان قطع کرده بود، با حرارت ادامه داد. به صداش حالت‌های مختلف می‌داد، گاهی نرم و کشیده و گاهی تندر و تیز حرف می‌زد. ریزنقش بود و صورتی کوچک با اجزایی ظریف و مناسب داشت. صدای کودکانه‌اش به چهره و اندامش می‌آمد. چهل سالی داشت و رفتارش نشان می‌داد که تجربه واستعدادی ذاتی در جذب آدم‌ها و مجبور کردن آنها به شنیدن حرف‌هایش دارد. طبق معمول از موقعیت عالی نشریه‌اش سخن گفت و این که این هفته هم برای بیستمین بار جهت پاسخگویی به سؤالات کمیته بررسی نشریات خطأکار به این کمیته احضار شده است. سردبیر دیگر، آقای ایمن مردی بود چهل ساله، تنومند، سفیدرو، تقریباً طاس با سبیلی نازک در پشت لب که از ابهتش تا حدود زیادی می‌کاست. ایمن طبق معمول به شکل توهین‌آمیزی روی مبل لم داده بود و خودخواهانه و با ولع به سیگارش پک می‌زد. یکی از نویسنده‌ها، عینکی با شیشه‌های گرد بدون قاب به چشم داشت، ریش سفید و انبوهش را دائمًا نوازش می‌کرد. دو متقد و نویسنده دیگر، یکی چاق بود و کوتاه قد با مویی دراز که پشت سرش دم‌اسبی جمع کرده بود و دیگری هم طاس و سبزه‌رو با دماغی چاق و عینکی با قاب‌های ضخیم و سیاه.

این گروه فرزاد را به میان خود پذیرفته و نپذیرفته بودند. به هر شکل

نویسنده جوان خود را مرید و مقلد آنها معرفی و افکار و سبک نوشته‌شان را در کارهای خود تکرار می‌کرد، اما چون در «نسل فردا» می‌نوشت، نتوانسته بود اعتماد کاملشان را جلب کند. «امید» از نظر آنها آدمی مهجور، بدقلق، مغورو و کم‌سواد بود، کسی که جوهر نویسنده‌گی نداشت و از سوی جریان‌های قدرت وارد این عرصه شده بود تا آنها بی‌راکه حضور داشتند مچ‌گیری و آنها بی‌راکه می‌آمدند از راه به در کندا! به همین دلیل بود که هیچ وقت مشکلاتی که آنها داشتند گریبانگیر او نمی‌شد و هرگز دغدغه مالی نداشت. امید هرگز در هیچ جمیع از گرفتاری‌ها، کمبودها، احضارها، توبیخ‌ها و قطع حمایت‌ها حرف نزده بود. بیش از همه شهلا سردبیر «تصویر زندگی» به او بدبین بود و بدگویی‌های زیرکانه و کنایه‌آمیزش از امید تمامی نداشت.

با این همه نویسنده جوان دیده بود که وقتی آنها با امید مواجه می‌شوند، به دلیل جدی بودن و برخورد ساده و غیرمعارفش چگونه رفتاری محظوظانه با او دارند. او همه این حرف‌ها و حرکات را فقط دست پیش گرفتن برای پس نیافتادن در مقابل امید می‌دانست. هر جا سخن موافقی از امید به میان می‌آمد، شهلا موضوع صحبت را عوض می‌کرد. کوچک شمردن امید، مبارزه‌ای حیاتی برای بقا بود، تا رقیب فرصت خودنمایی نیابد. به ظاهر در این کار موفق هم بود. امید که از خودنمایی متنفر بود، از این که میدان را همواره برای این زن خالی بگذارد لذت می‌برد. شهلا متوجه این لطف امید نبود. او عقب‌نشینی رقیب را نه از بزرگ‌منشی وی، بلکه از سیاست زیرکانه‌ای می‌دانست که گام به گام پیش می‌رفت تا تمامی جبهه‌ها را در این جنگ دیرینه نویسنده‌گان با هم فتح کند! در باور شهلا، امید مردی بی‌دلیل مغورو،

کما بیش موذی، زیادی نچسب و کمی هیز بود.
صحبت زن بالاخره تمام شد و او بلا فاصله رو به نویسنده جوان کرد
و بی آن که خود را متأسف نشان دهد، پرسید:
- حال آقای امید چطور است؟

این سؤال غیرعادی نگاه چهار مرد را به سوی فرزاد کشید. نویسنده جوان گفت که چه حادثه‌ای برای امید رخ داده است. صحبت مردان پس از چند پرسش درباره این حادثه به وضعیت نابسامان شهر و افزایش تصادفات و بی‌احتیاطی رانندگان کشید و سپس شهلا با آب و تاب از شدت تصادف سردبیر گفت و این که امید زیادی به زنده ماندنش نیست.

ایمن که صورتی همیشه خندان داشت و چشم‌هایش پیوسته فعال و نافذ بود، کوشید خود را غمگین نشان دهد. به یاد آورد روزهایی را که کارش را در نشریه «نسل فردا» شروع کرد. امید سخاوتمندانه عنوان موضوع‌ها را به او پیشنهاد می‌کرد و خود ویرایش نوشه‌هایش را انجام می‌داد. دوران تجربه‌گری او در کنار امید، تلغی و شیرین را با هم داشت. ایمن برای این ساخته نشده بود که کارمند امید یا حتی شریک او باشد، او خود یک رئیس بود، اما آنچه باعث شد زودتر از موعد از امید جدا شود، یکنواخت بودن خلق امید بود. این مرد بی‌زهر بود، هیبتش از دور آدم‌ها را می‌ترساند، اما وقتی به او نزدیک می‌شدند، می‌فهمیدند که حتی بی‌خطرتر از یک لاک پشت است. پی بردن به این روحیه بیش از آن که خیال کسی را راحت کند و از امنیت و آرامش خیالی که برایش فراهم می‌آمد بهره ببرد، نوعی حس لجبازی، کوچک شمردن و حتی انتقام کشیدن را بر می‌انگیخت. جدا شدن ایمن از امید با کدورت و

قهرکردنی که خود به درستی نمی‌توانست دلیلی برای آن بیابد رسمیت یافت و این جدایی که اولین انشعاب یک نویسنده در «نسل فردا» بود، آن روزها سر و صدایی به پا کرد. جدا شدن یک نویسنده مطرح از نشریه‌ای که در آن نام و نشان گرفته بود، همیشه با سر و صدا و شایعه‌سازی علیه آن نشریه همراه بود و همانقدر که فرد انشعاب‌کننده قهرمان تلقی می‌شد، سردبیر و مدیر آن نشریه محکوم و ضدقهرمان جلوه می‌کردند.

ایمن نه فقط از شایعه‌هایی که تماماً به نفع او تمام می‌شد بدش نیامد، بلکه خود به آنها دامن زد. با همه اینها وقتی گاهی با خود روراست بود، نمی‌توانست برای همسرش با حسرت از خاطرات خوش آن دوران یاد نکند. یک بار زنش در یک بگومگوی زن و شوهری با ناشیگری خطرناکی گفته بود: «هرچه داری از امید داری. این هیچ وقت از یادت نرود!»

ایمن هیکلش را روی مبل بالاکشید و لیوان شربتش را به لب نزدیک کرد و سپس سیگاری روشن کرد. شهلا نظر جمع را در مورد عاقبت امید و نشریه‌اش پرسید و ایمن از روی عادت ابروانتش را جمع کرد و با نیشخندی گفت:

- تمام... خداحافظ آقای امید!

نویسنده‌ای که ریش سفید و بلندی داشت از این جواب ایمن خوش نیامد، اگرچه به بددهانی او عادت داشت. او امید را درست نمی‌شناخت، اما از مجله‌اش بدش نمی‌آمد. چندبار با او از نزدیک برخورد داشت و البته قضاوت‌ش درباره این مرد بی‌شباهت به آنچه که حاضران در این میهمانی می‌اند یشیدند نبود؛ او را مردی کمی

حواله پرت، خود محور و پرگو دیده بود. امید در یکی از این ملاقات‌ها در حاشیه جلسه انجمن شاعران و نویسنده‌گان، پیش از انتخابات شورای مرکزی، آنقدر برای او حرف زده بود که نویسنده حتی مجال نیافته بود تنها جمله‌اش را تمام کند. با این حال به او رأی داده بود. امید خود پایه‌گذار انجمن بود و بی‌اعتنایی به او در آن شرایط کار درستی نبود. گذشته از آن امید مردی سازنده و فعال بود و می‌توانست از روابط و آشنایی‌های مفیدش برای پیشرفت انجمن استفاده کند. در دفعه دیگری که آنها با هم رو در رو شدند، امید، مثل این که او را نمی‌شناشد، حتی جواب سلامش را نداده بود.

نویسنده، خود یک حقوقدان بود، سال‌ها تجربه از کند و کاو روح انسان‌ها در این سو و آن سوی میله‌ها به او آموخته بود که نباید خیلی زود به قضاوت افراد بنشیند و نظر خود را آشکارا درباره آنها بگوید. از طرف دیگر حفظ موقعیتش در میان مطبوعاتی‌ها ایجاد می‌کرد، جو موجود و نظر مشترک افراد حاضر را مراعات کند. برای همین و برای این که سکوت‌ش موجب سوءتفاهم نشود گفت:

- دوستان بهتر است برای سلامتی آقای امید دعا کنیم و همین طور دعا کنیم که ایشان به سلامتی دوران بازنشستگی خوب و مفیدی را شروع کنند.

خانم سردبیر صلاح دید که دیگر حرفی از امید زده نشود. او از چند میهمانی و نشست کاری و تفریحی صرف‌نظر نکرده بود تا در جلسه گرامیداشت یک رقیب - حتی در بستر مرگ - شرکت کند. گوشی همراهش را از روی میز برداشت و شماره‌ای گرفت و با کوشمه‌ای که برای حاضران عادی و شاید جذاب می‌آمد، شوهرش را در جریان

موقعیت خود قرار داد و زمان تقریبی رسیدنش را به خانه اعلام کرد. مردان سکوت کرده بودند و به عزیزدلم گفتن‌های او و کلمات عاشقانه‌ای که بارها تکرار کرد گوش می‌دادند. نویسنده جوان می‌دانست که این رفتار شهلا همان سیاست تسخیر دل‌ها و غلبه بر افکار دیگران است. زن هرگاه با این حریه به نتیجه نمی‌رسید، رقیب خود را با تحقیر و به رخ کشیدن نقطه ضعف‌های او به زانو درمی‌آورد. امید با آن که هرگز به دام هیچ یک از این حربه‌ها نیفتاده بود، اما گاه با سکوت و عقب‌نشینی خودخواسته می‌گذاشت تا زن یکه‌تاز میدان خودنمایی و عرض‌اندام باشد و همو بود که در ماجرای انتخابات انجمن شاعران و نویسنده‌گان از این زن حمایت کرد، آن هم در شرایطی که خود شهلا به دنبال مقالات تندی که نشریات تندرو و علیه‌اش چاپ کرده بودند، جرئت‌ش را از دست داده و تصمیم به کناره‌گیری از نامزد شدن در انتخابات داشت. آن روز فرزاد از سردبیر پرسیده بود:

- می‌دانم که از او خوشتان نمی‌آید، ولی...

سردبیر نگذاشته بود حرفش را تمام کند. او که در انتهای سالن انتخابات ایستاده و با دقت برنامه رأی‌گیری را زیر نظر داشت در گوش نویسنده جوان گفته بود:

- نه تنها خوشم نمی‌آید، بلکه اطمینان دارم انتخاب او در شورای مرکزی شروع یک گرفتاری طولانی برای انجمن خواهد بود.

- پس چرا از او حمایت کردید و تشویقش کردید تا خودش را نامزد کند؟

- برای این که با ترور شخصیت نمی‌توان کسی را حذف کرد. او بیرون خواهد ماند و از همانجا تأثیر خود را بر انجمن می‌گذارد. دوست من،

این مردم هستند که باید کسانی را که شایسته نیستند، از میدان به در کنند.

زن نامزد شد و رأی زیادی هم آورد و هرگز از امید سپاسگزاری نکرد. شش ماه بعد به دنبال بلوایی که به پا کرد مجبور به کناره‌گیری شد و برای همیشه دست از سرانجمن برداشت.

منتقد چاق و کوتاه قد که تا این لحظه سکوت کرده بود، پنجمین و آخرین خیار سبز و قلمی را از ظرف میوه‌خوری برداشت و این یکی را پوست نکنده با صدای حسرت‌آوری گاز زد. او امید را به چهره نمی‌شناخت، اما شنیده بود که آدمی است بدحساب و خودرأی، از آن سردبیرانی که هرگز تحمل نویسنده‌گان دانا تر و برتر از خود را ندارند و به همین دلیل او با وجود علاقه شدیدش به چاپ شدن - دست کم - یک بار اسمش در هر آنچه نشریه در این مملکت است، رغبتی برای دادن نوشته‌ای به «نسل فردا» از خود نشان نداده بود. برای او موضوع «امید» در حد خواندن خبر حادثه‌ای مرگبار در صفحه حوادث یک روزنامه صبح اهمیت داشت و نه بیش.

صحبت شهلا با گوشی همراه که تمام شد، نویسنده جوان از او پرسید:

- نقد کتاب شوهرتان چطور بود؟

زن با لبخندی ظریف جواب داد:

- فوق العاده، مثل همیشه، اما خوب بود کمی بیشتر می‌نوشتیم. خیلی جمع و جور بود. یک کتاب پانصد صفحه‌ای را نمی‌شد در سه ستون نقد کرد. من که به شما گفته بودم سه صفحه فقط برای شما خالی گذاشتیم!

۵۹ ◆ فصل سوم

ایمن در حالی که به عکس خود در روی جلد آخرین شماره مجله‌ای که روی میز افتاده بود نگاه می‌کرد، صحبت آن دو را قطع کرد و در حالی که زیر لب می‌گفت «این عکاس ما یک کره‌خر بیشتر نیست»، حاضران را به شروع صحبت راجع به موضوع جلسه دعوت کرد.

www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir

X

ساعت ده صبح روز چهارم، دانا در اتاق نشیمن خانه‌اش روی راحتی بی‌حرکت افتاده و به آینه و لاله‌های شمعدانش روی بوفه خیره شده بود. سر و وضعی آشفته داشت و بی‌خوابی شب، کسل ترش کرده بود، اما در چهره‌اش نه غم بود و نه نگرانی. نسبت به همه چیز و همه کس بی‌تفاوت شده بود. تصمیمی جدی گرفته بود تا خود را از هر فکر

و خیالی خلاص کند. هیکلش که در هر شرایطی آرامش و وقار خود را از دست نمی‌داد، گرم بود و لخت. از بی‌حرکتی پایش خواب رفته بود، نک انگشتانش گزگز می‌کرد. عادت به عرق کردن نداشت اما این بار خیسی محسوسی بر صورتش نشسته بود. تارهای سیاه و بلند مو روی پیشانی اش میله‌های قفسی را جلوی چشمانش شکل داده بودند و از لابلای آنها حجم‌هایی پوک و اشکال خاکستری رنگی را می‌نگریست که بی‌حضرت و خاطره در گوش و کنار خانه جای گرفته بودند. ماهها بود که نمی‌توانست خاطره تازه‌ای بسازد. هرچه بود، فراتر از وقایعی بی‌نهایت معمولی نبود که با وجود تلاشش برای نگه داشتن یاد آنها در ذهن، حتی معنی و دلیل رخ دادنشان را نمی‌فهمید. از یاد بردن گذشته که می‌پنداشت آسان است و البته لازمه ساختن آینده‌ای تازه، به راحتی انجام نگرفت. معنای واقعاً بودن و با ذره‌ذره وجود خود زندگی کردن را این گونه نمی‌توانست بیاخد.

او در آن هفت سال خود را یافته بود و حال خردخراوه از دست می‌داد. خود می‌دانست زنی شگفت‌انگیز است، روحیه‌ای قابل ستایش دارد و دنیا و پیچیدگی‌های آن را فراتر از ذهنیت جاری در جامعه و خلقیات مردمی که در میانشان زندگی می‌کند می‌بیند. روزی از امید خواست برایش بنویسد «او کیست؟» و امید که به هر بهانه‌ای برای او می‌نوشت ترسید و گفت که نمی‌تواند به خودش جرئت این کار را بدهد، اما زن یک بار پاره کاغذی را که به جای اسکناس از جیبش درآورده بود، از چنگش قاپید. هرگز نامه و نوشته‌ای از امید را اینقدر خط‌خوردۀ ندیده بود. با این حال آنچه را که می‌خواست یافت. امید در آن پاره کاغذ که هنوز هم جمله به جمله آن را در حافظه داشت، نوشته

بود:

«تو را در بحرانی ترین لحظات زندگی ام یافتم، وقتی که دیگر به این نتیجه رسیده بودم که همه انسان‌ها تمام زندگی را در جستجوی نیمه دیگر خود می‌گردند و هرگز آن را نمی‌یابند. وقتی که پذیرفته بودم آنچه را که می‌خواهم معقول نیست، مجموعه لبستگی‌هایی است که در واقعیت و خیال ساخته شده‌اند. قبول کرده بودم که همه آدم‌ها در یافتن نیمه گمشده خود شکست می‌خورند، پس عشقی وجود ندارد. آن‌کشش، یک دروغ است. احساسی است که تنها، بهانه حضور کسی را می‌خواهد تا طغیان کند و وقتی فرو می‌نشینند، شکست از نقص‌ها و تفاوت‌ها رنگ می‌گیرد. من در پایان چنین تجربه‌ای تو را یافتم. تو هر آنچه را که من اعتقاد داشتم، به من نشان دادی! تو نه بهانه که عین دلیل بودی. تو از نسلی هستی که تاریخ ما، تازه آن را می‌شناسد. تو و هم‌نسلان، تاریخ، مردم و سرنوشت ما را تغییر خواهید داد. آن که تو را خلق کرده و آنان که تو را پرورانده‌اند، هر آنچه که انسانی برای اثبات انسان بودنش نیاز دارد به تو داده‌اند. گاه وجه‌های گوناگون شخصیت تو چنان متبلور می‌شوند و درهم می‌آمیزند و رفتارهایی در وجودت می‌سازند که مرا گیج و بهترزده می‌کنند. تو، نه آسمانی که عجیب زمینی هستی. رفاقت را دوست دارم و یاوری‌ات را می‌ستایم. پایداری‌ات در وفای به عهدی که بستی و رنجی که از سر اجبار برای جدایی از نیمه وجودت می‌کشی هر دوی ما را نابود خواهد کرد».

همان سال‌ها، سال‌های زندگی بود - اگر معنای زندگی کردن را یافته بود -. فکر کرد همه انسان‌ها سال‌های محدودی از بودنشان را زندگی می‌کنند و در بقیه‌اش فقط هستند، اما چرا تمام می‌شود؟ هیچ کس

مقصر نیست. آب حیات، یک آن در چشمه وجود می‌جوشد، بالا می‌آید، مست می‌کند، روزگاری در جوش و خروش می‌ماند و زندگی می‌بخشد و ناگهان فروکش می‌کند، پایین می‌رود و می‌خشکد. فقط همین. آدم می‌ماند سردرگم و تهی. جای منبسط شده اما خالی در درونش باز فریاد تشنگی می‌کشد، ولی دیگر هیچ چیز را امکان جایگزینی نیست. عمر پوک می‌شود. حال باید با دلخوشی‌ها زندگی کرد. دلخوشی‌هایی که در ذهن ماسیده‌اند و مایه بده بستان‌های معمولی میان فرد و اطرافیانش هستند. همان چیزهای ساده و به اصطلاح سرگرم‌کننده که دیگران را راضی و سرگرم می‌کند. همان روزمرگی عمرکش انباشه از خلا.

تارهای سیاه و عرق‌آلود گیسوانش را از پیشانی و روی چشمانش کنار زد، آنها را دور انگشت سبابه‌اش پیچاند و در حالی که دندان‌های جلویی‌اش را به هم می‌فرشد، پایینشان کشید. تارها کنده شدند و چون فنر بر کف دستش جهیدند. این تارهای مو، روزگاری در لابلای صفحات نوشته‌های مردی جای داشتند که اکنون نیمه‌جان راهی سفر بود. آن زندگی این بار واقعاً تمام شده بود و اکنون حتی از مرز خاطرات نیز می‌گذشت. به یاد آورد که هنوز چند یادداشت او را دارد. هر بار که به دیدارش می‌رفت، یکی از آنها را لابلای شاخه‌های گل مریم و نرگس در گلدان روی میزش می‌یافت. یادداشت‌ها را میان مدارک دوران تحصیلش پنهان کرده بود، ورق‌های زرد چهارتا خورده که هزاربار خوانده بودشان. بلند شد و به اتاق خواب رفت و آنها را از جعبه اوراق و مدارکش در داخل کشوی میز توالی درآورد و به خواندنشان پرداخت:

«امروز، آدمی دیگر شده‌ام، بهتر است بگویم دیگر آدم نیستم. این خالی شدن ذره‌ذره جسمم به انجام رسیده است. سال‌هاست که چنین پیش می‌روم، می‌جنگم، دست و پا می‌زنم، ولی بی‌نتیجه است. انگار امروز پایان راه است، اما من هستم، پس زندگی هست. اتفاق‌ها رخ می‌دهند، حادثه‌ها می‌آیند، باید بود و باید دفاع کرد، از چه؟ وقتی همه چیز بی‌رونق می‌شود، وقتی زندگی شکوه خود را از دست می‌دهد، وقتی دست عشق رو می‌شود و چهره واقعی اش لو می‌رود، چگونه می‌توان باور داشت که زندگی هست، رونق هست و هنوز چیز باشکوهی با قلبت می‌تپد؟ امروز برایم فقط تنها بی مانده است، همه را خودخواسته از دست داده‌ام، چرا باید نگهشان می‌داشتم؟ به چه کارم آمده‌اند؟ زندگی پر از دلخوشی است به چیزهایی که اصلاً دلخوش‌کننده نیستند. هیچ کس و هیچ چیز برای تو ننمی‌ماند. برای همین خواستم تا به چیزها و کارهایی امید بیندم که میرا نیستند، مثل ساختن روحی زیبا. گفتم که نفس خویش را خواهم کشت و دنیایی خواهم ساخت در درونم که با دنیای بیرون کمترین شباهت را داشته باشد و در آن، دوست داشتن را حاکم خواهم کرد. صبر و نجابت را عروسانِ نوع دوستی خواهم کرد و رهایشان خواهم ساخت تا برقصند و سیر، شادی کنند. سخت است بی‌نیازی در حالی که مجبورت می‌کنند نیازمند باشی و دشوار است نگذاری چنگ بزند و موهای سرت را بگیرند و از دنیايت بیرون بکشند و فرمان بدنه‌ند «تا زمانی که با مایی و در میان ما، مثل ما باش»! شاید بدتر از این نباشد که تو بخواهی یا مجبورت کنند خودت نباشی.

و من از آن روز که حیله‌گرانه به دیگران می‌نمایاندم همانی هستم که

آنان می‌خواهند و مجبور می‌شدم دنیای غریب خود را پنهان و یا رها کنم، چه خیانت‌ها که به همین دیگران نکرده‌ام! گاه فکر می‌کنم این ما هستیم که اشتباه می‌کنیم. دنیا همین جوری که هست دوست‌داشتنی است. همهٔ مظاهر آدم بودن باید باشد، باید دوستشان داشت. باید راستگو بود، اما دروغ گفتن هم شیرین و زیباست. باید محبت کرد ولی زورگویان را ستود، باید امین و صادق بود، اما مگر می‌توان از وسوسة خیانت و گناه گذشت؟ چرا زشتی‌ها را نکوهش می‌کنیم؟ مگر نه این است که جرم‌ها، تاریخ را ساخته‌اند؟ عزیز من، ترحم همیشه مرا آزار داده است و آزارها به بهای فرو بلعیدن خشم و نفرت، جانم را فرسوده‌اند. از انتقام تنفر داشته‌ام و گذاشته‌ام تا دیگران پیروز باشند. این شعار را شنیده‌ای که می‌گویید: «پیروز واقعی کسی است که می‌بخشاید»؟ امروز من و تو، با بخشیدن هر آنچه که داشته‌ایم حتی غرور، شادی دل‌ها و زندگی‌مان، که همین یک بار داریم‌ش، فقیرترین و بی‌کس‌ترین مرد و زن روی زمینیم. این برای چه کسی مهم است؟ چه کسی از لذت درون تو آگاه می‌شود؟ برای کی اهمیت دارد که تو مال خودت باشی؟ همه می‌خواهند ما را در پنجه‌های خود بچلانند و همیشه این ما هستیم که باید چیزی را ببازیم. خوشحالی آدم‌های دور و برمان را در چشمانشان نمی‌بینی؟

دانای به یاد آورد روزی را که این نامه نوشته شده بود؛ دوران تازه‌ای در زندگی امید آغاز شده بود، طوفانی در ذهن داشت، دیگر نمی‌گفت مردم را دوست دارد، شروع کرده بود به قهر کردن، روز به روز بی‌حوصله‌تر و بیمارتر می‌شد، پیری دندان نشان می‌داد، از پیر شدن متنفر بود. می‌گفت خیلی کار مانده که باید انجام دهد. هنوز حرف‌های

زیادی برای گفتن داشت، اما از این که مردم گوش شنایی نداشتند دلسرد شده بود. خودش هم وضعیتی بهتر از امید نداشت. بر سر دوراهی انتخاب میان امید و آنچه که به او تحمیل می‌کردند، مانده بود. کسی باید کمکش می‌کرد. امید را این سردرگمی او آشفته ترکرده بود و عاقبت دستی که هفت سال تمام در دستش بود افتاد. مردِ مأیوس دیگر نای تنها جلو رفتن نداشت. پس نشست و خود را از شر رویاهایی که سال‌ها بارکشان بود خلاص کرد. خالی شد و ول و بی‌حس. نامه‌ای دیگر را باز کرد. این یکی، ماههای آغازین آشنایی شان را به یادش آورد. از کجا به کجا رسیده بود:

«عاقبت یافتم، همه آرزوهايم را. دیگر به مقصود رسیده‌ام. راستش به این نتیجه رسیده بودم که هیچ انسانی نمی‌تواند نیمه دیگر وجودش را بیابد. اصلاً نیمه‌ای در کار نیست. هیچ دو انسانی در هم ادغام نمی‌شوند. خوشبخت همان‌هایی هستند که با هم کنار آمده‌اند، از خواهش وجودشان دل کنده‌اند و یکی بر دیگری چیره شده است. مغلوب، نان سکوت خود را می‌خورد. ما همه خوشی یا رضایت را به بهای سکوت‌مان خریده‌ایم. این سیر شدن انسان‌ها از هم است که واقعیت دارد. در وجود همه هست و هیچ کس حاضر به ذوب کردن هسته آن در خود نیست. سیر شدن هم بخشی از زندگی است، به موقع از راه می‌رسد، شیرین است و محرک، به زندگی هیجان می‌بخشد. پس آیا ما با همه فرق داریم؟ ما نیمه وجود هم را یافته‌ایم؟ آیا این همان سعادتی است که من به دنبالش بوده‌ام؟»

دانان فکر کرد: «اما برای نگه داشتن این سعادت از مرز بیچارگی گذشتیم». هیچ کس از این خوشبختی خشنود نبود. گذشته مرد وجود

همسر و یک دختر - با آن که می‌گفت فراموششان کرده است -، چون جریان برق، تن خانواده او را لرزاند بود. هیچ کس از این لکه ننگی که برای همیشه بر پیشانی زندگی آن دو می‌نشست، چشم نمی‌پوشید. وقت آشنایی، شش ماه از جدایی اش از آن زن - مرجان - گذشته بود. نه او و نه دانا فکرش را هم نمی‌کردند که چنین علاقه‌ای سر بگیرد، اما دست آنها نبود. دانا زیر لب گفت: «تمام این هفت سال میان عشق و پشیمانی سرگردان بودیم، هر دو جنگیدیم و هر بار شکست خورده بیشتر به هم محتاج شدیم، مگر دست ما بود»؟ بالاخره گریه‌اش گرفت. کاغذپاره‌ها را رها کرد و از جا بلند شد. به سراغ ضبط صوت داخل اتاق نشیمن رفت و گشت و نواری در آن گذاشت. صدای دورگه مردی که با نوایی غم انگیز اما پر تحرک می‌خواند او را بیشتر به گریه انداخت: «این زندگی من است و فقط مال من». تنش ناگهانی گر گرفته بود. به حمام رفت و سرش را زیر شیر آب سرد گرفت. خنکی آب آرامش کرد. سرش را بالا آورد و در آینه دستشویی حمام چهره ترسناک و مسخره‌ای را دید که اصلاً آشنا نبود. قطره‌ای آب از گردنش پایین آمد و روی بدنش شر خورد و لرزه بر اندامش انداخت. دست روی صورتش کشید و موهاش را روی سرش برگرداند و زمزمه کرد: «او دارد می‌میرد و من کنارش نیستم».



X

روز پنجم یک روزنامه اقتصادی که تیراژ محدودی داشت خبر کوتاهی از این حادثه چاپ کرد و چهار مرد که امید را می‌شناختند آن را خواندند.

خبر برای تیمور یادآور روزگار پرالتهابی بود. مردی که اکنون پنجاه سال داشت، زندگی اجتماعی خود را در زمانی حساس و سیاست‌زده با

کشمکش‌ها و مبارزاتی مملو از قلع و قمع رقیبان آغاز کرده و سال‌هایی را با چنگ انداختن به فرصت‌ها و امتیازهای دولتی گذرانده و به مال و منالی رسیده بود، اکنون در آرامش بعد از توفان‌های سهمگین با انواع مرضی‌ها پیش می‌رفت. شرکت واردات کالاهای فرهنگی داشت و روزها را پشت میز کارش می‌گذراند و برای آدم‌های مهمی که هر روز برای خوش و بش کردن به نزدش می‌آمدند، از سیاست و اقتصاد و عقب‌ماندگی مملکت حرف می‌زد. صبح آن روز هم پشت میز نشسته بود و شکم برآمده‌اش را می‌مالید و چشم‌های ریز و کمی لوچش را روی مطالب روزنامه می‌گرداند که خبر را دید. لحظه‌ای مکث کرد. سپس صدایی شبیه به سوت از دهان کج شده‌اش از یک سکته ناقص، خارج شد. برای او مرگ و حادثه به هر شکلش و درباره هر کس، خبر مهمی نبود، خصوصاً "اگر مربوط بود به کسی که بیست سال از زمان آشنایی‌اش با او می‌گذشت! اما این خبر، او را به گذشته برد، به دوران حساسی که در یک شبکه تلویزیونی تهیه کننده برنامه بود. شغلی که در آن وانفساً هوای خواهان بسیاری داشت و همه‌شان هم برای به دست آوردن آن هر کاری می‌کردند. او مجبور بود با هر ترفندی راه ورود آنها را به قلمروی خود ببندد و درست در همین اوضاع بود که امید را به او تحمیل کردند. تیمور از چشمان تیز و زبان تنده امید ترسید، اما او اولین نفر نبود. تیمور تجربه زیادی در فراری دادن رقیبانش داشت. پس دست به کار شد و جنگ میان آن دو درگرفت، این یکی به سادگی از میدان به در نمی‌رفت. باهوش بود و مصمم، از جنگیدن هم بدش نمی‌آمد. جنگ، پنهان و آشکار ادامه یافت و شش ماه بعد با کشیده‌هایی که دو مرد به گوش هم نواختند به پایان رسید. امید صحنه را خالی کرد و

تیمور به محکم‌کاری در و دیوار قلعه‌اش مشغول شد و چنان حریمی ساخت که دیگر کسی نتوانست حتی به آن نزدیک شود. اما در توصیف پیچیدگی‌های شخصیت انسان‌ها همین بس که به محض گذشتن خطر امید از سر تیمور، او رنگ عوض کرد و چنان اخلاص و شرمندگی از خود نشان داد که ارادتش به امید زبانزد شد. امید اگرچه به در آغوش‌گرفتن‌ها و روبوسی‌هایش اعتمایی نمی‌کرد، ولی نمی‌توانست قدردان تمجیدها و ستایش‌های او درباره خودش که از زبان دیگران می‌شنید نباشد.

حال از آخرین دیدارشان سال‌ها می‌گذشت. یکدیگر را از یاد برده بودند و مسیر کار و زندگی هریک چنان فاصله‌ای از هم گرفته بود که اگر هزار سال هم زنده می‌ماندند، به هم نمی‌رسیدند. تیمور به ذهن‌ش فشار آورد: «دلپاک بود، کینه نداشت، اما لجباز و کله‌شق بود، زیادی مسئولیت‌شناس بود. از همان وقت معلوم بود که اهل چوب لای چرخ گذاشتن است. به موقع آدم را سکه یک پول می‌کرد. بی‌قیدی و به فکر آینده نبودنش اورا عصبانی می‌کرد. خدمتگزار بار آمده بود و مهم نبود به کی و چرا خدمت می‌کند. هر رئیسی برای او قابل احترام بود و با آن که رئیس به دنیا آمده بود، کمترین ارزش را برای ریاست و سرکردگی قائل بود. موقعیت‌شناس نبود و بی‌پروایی‌اش در حرف‌زدن، بی‌آن که سیاستی در رفتار و گفتارش باشد جلسه‌ها را به هم می‌زد. از آن طرف آنقدر مؤدب و خجالتی بود که حوصله همه را سر می‌برد». تیمور یک بار به او گفته بود: «این جدی بودن تو زود پیرت می‌کند، موقعیت‌شناسی‌ات از زندگی عقبت می‌اندازد، ادب و تواضعت روی دیگران را به رویت باز می‌کند و سگ‌دوزدنت از پا می‌اندازد. آخر

رفیق من، تو چه چیزی را می‌خواهی درست کنی؟ اینجا چیزی درست بشو نیست، اصلاً" قرار نیست درست بشود. این سادگی تو را کلافه کرده است. بیا به مردم نگاه کن! آنها تو را پس خواهند زد. تو آدم‌ها را می‌ترسانی و فراری می‌دهی. تو عمرت را به باد خواهی داد. روزی می‌رسد که می‌بینی همه چیزت را باخته‌ای».

تیمور، حتی وقتی که درگیر جنگ با امید بود، به او احترام نمی‌گذاشت. خوش خدمتی او نسبت به امید بعد از عقب‌نشینی، برای زدودن کینه از دل او و رفع خطر انتقام‌گیری اش در سمت‌های دیگر بود، اماً بعد‌ها تبدیل به صمیمیتی واقعی و عمیق شد. امید تنها دشمنی بود که تیمور جایی خاص در قلبش برای او باز کرده بود.

X

مرد دوم، همایون بود. این مرد حدوداً "سی‌ساله پشت میز کارش در دفتر همان روزنامه‌ای که خبر تصادف را چاپ کرده بود نشسته بود و روزنامه را ورق می‌زد. کارش گرفتن آگهی بود و تازه از بازاریابی چند آگهی برای ستون راهنمای اقتصادی روزنامه برگشته بود. خسته بود و چشم‌انش از سوزش ناشی از آلودگی هوا سرخ شده بود. لیوان چایش را از روی میز برداشت و در حالی که آن را به لب نزدیک می‌کرد خبر را دید. لیوان را روی میز گذاشت و دست بر موهای کوتاه حنایی‌رنگش کشید و با هیجان از جا بلند شد. سر به اطراف چرخاند و به همکارانی که سرشار به کارگرم بود نگریست. دو دختر جوان تلفنی حرف می‌زدند و یک مرد هم مشغول نوشتن بود. هوس شدیدی برای حرف‌زنی با کسی درباره این خبر پیدا کرد. دوباره نشست و لیوان چایش را برداشت و هرتی کشید. بعد سیگاری روشن کرد. کمی داغ

شده بود و قلبش از هیجان تندتر می‌زد. حتی عرق بر پیشانی اش نشسته بود. گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای گرفت. پشت خط، کسی گوشی را برنداشت. زیر لب زمزمه کرد: «خدا حافظ آقای امید»! برق چشمانش درخشش خاصی داشت. گویی با خواندن این خبر چیز خاصی را به دست آورده و شاید هم از دست داده بود.

مرد جوان خبر تصادف مرگبار کسی را خوانده بود که پنج سال پیش از آن آرزوی مرگش را داشت! این مرد ریزاندام لذت انتقام کشیدن را مرحله به مرحله تا رسیدن به لحظه اوج آن چشیده بود و امروز پس از پنج سال، نه این که دلزده یا پشیمان باشد، اما دیگر از هیچ انتقام و تلافی کردنی لذت نمی‌برد. با این حال این خبر همه خاطرات تلخ و شیرین گذشته را به یادش آورد و جوری این فکر را به سرش انداخت که عاقبت آن انتقام، بدون دخالت او انجام گرفته و پرونده یک دعوای کهنه بسته شده است.

حال او ازدواج کرده و از این شاخه به آن شاخه پریدن‌های شغلی بسیاری را تجربه کرده بود. پذیرفته بود که همسرش عاقل‌تر از اوست؛ زنش در همان دوران کوتاه نامزدی وقتی فهمیده بود عصاره جهان‌بینی مختصر این شوهر آینده در یک زندگی بی‌حادثه و ساکن بیست و پنج ساله، نفرتی است که از امید دارد، با تشریزدنی پراز ملاطفت به او فهمانده بود اگر همسری اش را می‌خواهد باید دست از این بچه‌بازی‌ها بردارد و رفتار عاقلانه‌ای پیش گیرد. جوان هم به ناچار آتش‌بس داده بود، هرچند تا آن موقع هم از کارهای متھورانه‌ای که به تعبیر زنش جز خل‌بازی نمی‌شد اسم دیگری روی آنها گذاشت، نتیجه‌ای نگرفته بود. گوشی را بار دیگر برداشت تا به زنش خبر را برساند. شماره گرفت و

باز کسی پشت خط نبود.

ماجرا از آنجا شروع شده بود که در غروب یک روز تابستانی، امید به دنبال فشردن زنگ، در دفتر نشریه را باز کرد. جوان سلام کرد و معرفی نامه‌ای را که از یک مدیر اداره دولتی در دست داشت، به او داد. سردبیر خودکاری میان انگشتانش داشت و معلوم بود که حواسش هنوز به موضوعی است که می‌نویسد.

لحظاتی طول کشید تا فکرش را متمرکز کند. سپس بی‌آن که به نامه نگاهی بیاندازد، او را به اتاق کارش دعوت کرد و خود پشت میز نشست و با نگاهی نافذ به چهره جوان نگریست. بعد از او خواست تا حرف بزند و از خودش بگوید. آن روز چهره سردبیر خسته بود، با این وجود بی‌حوصلگی نشان نداد و تا به آخر حرف‌هایش را شنید ولی اغلب سرش روی نوشته‌اش بود. مرد جوان از این کار او خوش نیامد. در آن نخستین برخورد، امید مردی اخمو و خودخواه به نظر می‌رسید، مثل همه سردبیران که از جوان‌های بی‌تجربه فقط برای پیشبرد کارشان بهره می‌برند، رمقشان را می‌کشند و بعد جوابشان می‌کنند، اما این یکی جور دیگری حرف می‌زد، خیلی از حرف‌های او را نفهمید. به نظرش آدم خیال‌پردازی آمد، زیاد شعار می‌داد و البته خوب سخن می‌گفت. مثلاً "می‌گفت زندگی اش را بر سر این راه نگذاشته که متابعی تولید کند و نانی از فروش آن گیرش بیاید، برای او فرهنگ همه چیز است و به نسل فردا که قرار است مملکت را بسازد فکر می‌کند، نسل فردا به سیاست نیاز ندارد، درد آن، فقر فرهنگی است، تنها با سلاح فرهنگ است که می‌توان ریشه شوربختی نسل‌ها را خشکاند.

خوشحال بود که عاقبت سکویی را یافته و می‌تواند از آن پرواز کند.

جوان آن روزها جز به شهرت و فرار از نکبتی که زندگی در یک خانواده فقیر به جانش انداخته بود نمی‌اندیشد. تکیه کلام امید «رسیدن به نک هرم منزلتی جامعه» بود و ظاهراً هر دو در داشتن یک آرزو مشترک بودند. بیش از همه از این جمله امید خوشش آمد که می‌گفت: «من زندگی ام را نشار این هدف کرده‌ام که تو و امثال تو را به پرواز درآورم. تو فقط باید سکویت را انتخاب کنی، جایی که مناسب برای پرواز کردن باشد و اگر اینجا را چنین سکویی یافته‌ای، پس شروع کن! اگر شایسته پرواز کردن باشی، مرا همیشه در کنارت خواهی یافت».

آن شب تا صبح نخوابید. کلماتی چون بستر، پایگاه، شهرت، هرم، پرواز، در ذهن‌ش جولان می‌دادند و شوق‌گوارایی را در کامش می‌ریختند.

عاقبت می‌توانست سری میان سرها درآورد و به خود می‌باليد که از میان انبوه جوان‌های سرگردان، فقط او سر نخ را پیدا کرده است! دو روز بعد یادداشتی نوشت درباره منزلت و مسئولیت هنرمند که موضوع دلخواه سردبیر بود، اما کار به آن سادگی که او فکر می‌کرد نبود. امید مطلب را خواند و یک ساعت درباره موضوع حرف زد و یادداشت را برگرداند تا دوباره بنویسد. همایون هرچه که به فکرش می‌رسید نوشه بود و گفت که نیازی نمی‌بیند بیش از این موضوع را دستمالی کند. با این وجود یادداشت را گرفت و به منزل رفت و با بی‌علاقگی روی آن کار کرد.

امید مطلب را پذیرفت، اما آنچه که چاپ شد نوشه او نبود. سردبیر تقریباً تمام یادداشت را بازنویسی کرده بود. این نخستین تجربه، مسیری را پیموده بود که با روحیه عجول و بی‌طاقداده او سازگاری

نداشت. امید اعتقاد به رنج بردن داشت و هیچ گنجی را که از دل رنج بیرون نیاورده بودند، شایسته تصاحب و منشأ خیر نمی‌دانست. مقالات بعد سرنوشته بدتر از اولین نوشه داشتند و هر یک بر زحمت و عصباً نیت او بیشتر افزودند. سه ماه بعد از شروع همکاری، او دلسُر و نامید شده بود و سردبیر نیز دیگر آن توجه روزهای نخست را نداشت. همایون تصمیم گرفت با سردبیر صحبتی جدی کند و دلیل این سختگیری‌ها را که به نظرش فقط نسبت به او اعمال می‌شد پرسد. این فرصت را در یک بعدازظهر به هنگام خروج امید از دفتر نشریه پیدا کرد. سردبیر به همان اندازه که به صحبت کردن با نویسنده‌گان به قول خودش خوش‌آئیه علاقه نشان می‌داد از روپرتو شدن با کسانی که قطع امیدش کرده بودند می‌گریخت. همایون به تن‌دی گفت که اگر سردبیر به حق دانستن اشکال کار او اهمیتی نمی‌دهد، پس بهتر است دیگر وعده ندهد و از اصالت فرهنگ، هدایت مردم و یاری دادن به استعدادهای جوان حرف نزند.

سردبیر جوابی نداد، اما لحظاتی که به نظر جوان بسیار طولانی آمد به او نگریست، سپس در حالی که دستش را گرفته بود او را به اتاق کارش برد. جوان عصبی شده بود و می‌لرزید. می‌دانست که در این گونه موقع رنگ چهره‌اش می‌پرد و کترلش را از دست می‌دهد. امید کتش را از تن درآورد و آن را روی لبه صندلی اش آویزان کرد و گفت:

- خُب، بگو می‌شنوم!

- سؤال‌های زیادی دارم، اما فعلًا" جواب یک سؤال برایم کافی است. چرا نوشه‌هایم خط می‌خورند، تغییر می‌کنند یا دور ریخته می‌شوند؟ امید خنده‌ید و همان چهره اخموی روز آشنایی را به خود گرفت و

پرسید:

- تو خودت نمی‌دانی؟

- من فقط این را می‌دانم که من هم یکی از صدھا نویسنده‌ای هستم که در آغاز راهند. همه ما به یک اندازه سرمان می‌شود و شما میان ما تفاوت می‌گذارید.

سردبیر سرش را پایین انداخت. جوان پنداشت که خود را برای حمله حاضر می‌کند، شگردش بود و همانقدر که می‌توانست کسی را به عرش برساند، در یک چشم به هم زدن به قعرش می‌فرستاد. پس خود را آماده کرد. خیال نداشت زود مجاب شود و دیگر حرف‌های امید نمی‌توانست او را خام و فریفته کند. سردبیر به او چشم دوخت و سپس به آرامی شروع به حرف‌زنی کرد:

- تو نمی‌خواهی زحمت بکشی و متأسفانه من به این نتیجه رسیده‌ام که تو برای این کار ساخته نشده‌ای. زیاد اشتباه می‌کنی، بد می‌بینی و بد راهنمایی می‌کنی، احساسات و هوس‌هایی را در نوشته‌هاییت دخالت می‌دهی، حقیقت را نمی‌بینی و واقعیت‌ها را وارونه جلوه می‌دهی. آن تغییر دادن مطالب در اولین نوشته‌هاییت برای اصلاح طرز فکرت بود، ولی توبه راه خودت می‌روی. من نمی‌خواهم بدانم چرا مردم را دوست نداری و ابایی نداری به آنها بگویی که ازشان متنفری، اما من برای میدان دادن به چنین آدمی اینجا ننشسته‌ام.

از جا برخاست و به طرف جوان که مات و مبهوت به او می‌نگریست آمد. چرخی دور او زد و دست بر شانه‌اش گذاشت:

- خودت خواستی این حرف‌ها را بشنوی. من از پرده‌دری و به رخ کشیدن عیب‌های دیگران بدم می‌آید. سعی می‌کنم با رفتار، عیشان را

به آنها بفهمام، اما تو از آن آدمهایی هستی که علاقه دارند مسائل زیادی باز شود... یعنی خودت اینها را نمی‌دانستی و باید از زبان من می‌شنیدی؟

برای کسی مثل همایون که تمام سرمایه‌اش غرورش بود و همه آرزویش رسیدن به همان «نک هرم منزلتی جامعه»، این نصیحت‌ها طناب اعدامی بود که سردبیری که در همان روز نخست آشنایی به او وعده رسیدن به قله شهرت را داده بود، به گردنش می‌انداخت. جوان فکر کرد: «این خدایگان بی‌خرد حق ندارد چنین آسان درباره او و سرنوشتش تصمیم بگیرد و حکمش را به اجرا گذارد». گفت:

- ولی فقط شما هستید که چنین قضاوتی درباره من می‌کنید. شما خیلی به خودتان اطمینان دارید! شما فکر می‌کنید همه برده شما هستند. نه آقای سردبیر، ما خمیری نیستیم که در دستان شما تبدیل به آدمک‌های دلخواهتان شویم. ما فکر می‌کنیم، هر جور که دلمان می‌خواهد. ما دنیا را آنجور که خودمان دوست داریم می‌بینیم، همان‌جور هم درباره‌اش نظر می‌دهیم و همان‌جور هم خواهیمش ساخت!

فکر کرد زیادی تند رفته و امید از کوره در خواهد رفت. با این حال عقدۀ دلش را خالی کرده بود. یکی باید جلوی او درمی‌آمد. ولی امید عصبانی نشد، حالتی دلسوزانه به خود گرفت و گفت:

- تو بارها مرا مجبور به توضیح دادن کردۀ‌ای. حالا کار ما به آزار روحی هم کشیده شده و این اصلاً "برای ما خوب نیست. من از این وضع خسته شده‌ام و اصراری ندارم حرف هم را بفهمیم، پس بهتر است هر کدام به راه خود برویم، اما بگذار برایت از یک حقیقت ناب بگوییم. در تمام زندگی خواسته‌ام دیگران مرا روانشناسی کنند و بگویند من کی

هستم؟ بیشترین رنج ما از زوای ماست در عین با هم بودن، و بزرگ‌ترین عیب ما این است که هیچ کس نمی‌خواهد آئینه دیگری شود. ما از هم فرار می‌کنیم، از افشاری واقعیتی که در وجود هم می‌بینیم شرم داریم. ما عجیب‌تر سوییم. گاهی وقت‌ها به التماس افتاده‌ام و نیرنگ زده‌ام تا کسی گوشه‌ای از وجودم را که در آئینه ذهنش پنهان کرده نشانم دهد، اما باورت می‌شود؟ آنها تصویر مرا در این آئینه به هر کسی نشان می‌دهند جز به خودم! من به علاقه و مهارت عجیب مردم در پنهان کردن برداشت‌هایشان از خودم عادت کرده‌ام. این وحشت‌آور نیست که تو ندانی کیستی و چه می‌کنی؟ و تو امروز در آغاز راه زندگی به کسی برخورده‌ای که هرچه دیگران بیشتر عقایدشان را درباره او پنهان می‌کنند، او واضح‌تر و مصمم‌تر به روانکاوی‌شان می‌پردازد و تصویرشان را آنچور که هستند و حتی آنچور که بهتر است باشند به آنها نشان می‌دهد. آئینه بودن سخت است و واکنش‌های تو نشان می‌دهد که چه عواقب ناخوشایند و حتی خطرناکی دارد، اما مگر مسئولیت ما نسبت به هم جز این است؟ من امروز آنچه را که درباره تو یافته‌ام به تو می‌گویم؛ راهی که تو می‌روی به جایی که می‌خواهی نمی‌رسد و حاضر نیستم به کسی که آینده‌اش را به این سادگی می‌بازد یاری کنم.

ساکت شد، سیگاری روشن کرد و خوب به چهره برافروخته همایون چشم دوخت و ادامه داد:

- یک طنزنویس، مصاحبه‌ای با یک فیلمساز جنجالی کرده بود و فیلمساز با حرف‌های بد و خوبش خود را به دردسر انداخته بود. به آن نویسنده گفتم تو بی‌رحمی و از مردم برای بالا رفتن خودت از یک نرdban بهره می‌کشی، به قیمت له کردن‌شان. او خندید و گفت: «آنها

برای نابود شدن ساخته شده‌اند مثل جوجه لاکپشت‌هایی که راهی دریا می‌شوند تا طعمه مرغان شوند. دنیا به شکار و شکارچی نیاز دارد. با هر دو آنهاست که می‌شود دنیا را ساخت».

این تنازع بقا نیست، لوث کردن معنای انسانیت است. این دنیایی که او می‌خواهد، جای زندگی کردن نیست و نتیجه این جور فکر کردن عاقبت صاحب آن را نیز می‌بلعد. تو مرا مثل آن طنزنویس می‌خواهی و می‌دانم که در آن صورت دوستم خواهی داشت و من اگر عاقل باشم از این محبت نخواهم گذشت، ولی من عاقل نیستم، دشمنی تو را بیشتر دوست دارم. این جور زندگی کردن خون دارد، حقیقت در آن است و به من عزت نفس و بلوغ می‌دهد.

برای همایون همچنان سخت بود که کوتاه بیاید و خیال کنار رفتن و کنار گذاشته شدن هم نداشت. می‌خواست بماند و ثابت کند که به مقصودش خواهد رسید. شاید بهتر بود به قول امید پایگاهش را عوض می‌کرد، مثل همان جایجایی‌های گذشته، اماً تصمیم گرفت تا یافتن نشریه‌ای دیگر، «نسل فردا» را با همهٔ مسائلش از دست ندهد. سرش را که در حین صحبت کردن سردبیر پایین بود تا به چشمان او نگاه نکند بالا آورد و گفت:

- بازهم به من فرصت می‌دهید؟

جوابش را می‌دانست، امید عادت به جواب کردن کسی نداشت و برای فرصت دادن همیشه آماده بود. از اتاق که بیرون آمد آنقدر سرخورده و دل‌شکسته بود که نتوانست مشت بر دیوار نکوبد و صدایی را که بی‌فکر از دهانش خارج شد در گلو خفه کند:

- لعنتی، خودخواه... بی‌شعور!

منشی این کلمات را شنید. نگاهی تند به او انداخت و از پشت میز کارش بلند شد و در حالی که سرش را به نشانه تأسف به چپ و راست می‌گرداند، وارد اتاق سردبیر شد.

خ

همایون از دشنامهایی که به هنگام خروج از اتاق سردبیر به زبان آورده بود، شرمنده نبود، اما ناراحت بود از این که باز ناشیگری کرده و بهانه‌ای به دست امید و کارمندانش داده است. از آن پس سعی می‌کرد کمتر با سردبیر رویرو شود و کمتر به دفتر نشریه می‌رفت. هر بار نوشه‌اش را به مسئول پیگیری تحریریه می‌داد و به سرعت بیرون می‌رفت. ولی این سکوت و آرامش، آتش زیر خاکستر بود. نه او طاقت این حاشیه‌نشینی را که بی‌توجهی کارمندان به او بیشتر کرده بود داشت و نه امید کسی بود که در مقابل نوشه‌های بی‌سر و ته - به قول خودش - این «قایق بی‌بادبان» کوتاه بیاید و عاقبت آتش زیر خاکستر شعله گرفت، وقتی که امید پای نوشته او نوشت: «آنچه که کوره هوس‌هایمان را گرم می‌کند به درد هیچ کس، حتی خودمان نمی‌خورد. بهتر است نوشن را کنار بگذارید».

شکنجه‌ای از این سخت‌تر وجود نداشت. چقدر این مرد بدقت بود؟! همان دم نوشه را از دست مسئول پیگیری تحریریه گرفت و پاره‌پاره کرد و به هوا پراکند. پایین آمدن آرام آرام پاره‌کاغذها و پخش شدن آنها روی میزها و صندلی‌های اتاق، منظره‌ای ترسناک از رسیدن به نقطه اوج جنگی را می‌نمایاند که از مدت‌ها پیش انتظارش می‌رفت. صورت مرد جوان سرخ و عرقدار شده بود، امید که در حال بیرون آمدن از اتاقش بود این منظره را دید. جلو آمد و خیره به همایون نگاه کرد.

جوان ناگهان عقب‌نشینی کرد، اما خود را نیز آماده درگیری نشان داد. امید به آرامی دستش را پیش آورد و آرنج او را گرفت و بی‌حرف او را به اتاقش دعوت کرد. جوان مقاومتی نکرد. وارد اتاق که شدند، سردبیر در را بست و از او خواست تا روی صندلی مقابل میزش بنشیند. مرد جوان اعتنایی نکرد و ایستاده به حالتی تقریباً پشت به او به کتاب‌های کتابخانه چشم دوخت. امید با صدایی تسکین‌دهنده و در عین حال قاطع زمزمه کرد:

- شاید این آخرین صحبت ما باشد و آخرین دیدار. می‌خواهم حرف آخر را بزنم و بعد از این دیگر کاری با تو ندارم. این را بدان که حتی دوستت داشتم و اگر نداشتم، اینقدر حوصله نمی‌کردم. هرچه کردم برای خودت بود. امثال من و تو همیشه بوده‌ایم و خواهیم بود. جنگ ما تمامی ندارد. شاید روزی شرمنده هم شویم و شاید سپاسگزار هم. این سختگیری‌ها حتی دل خودم را می‌آزرد، اما آنها را نیشتری می‌دانستم که چرک بدخواهی را از وجود تو بیرون می‌کشید. من اعتقاد خاصی دارم و نمی‌توانم از آن چشم بپوشم؛ اگر نتوانستی نقصی را در کسی رفع کنی، چاره‌ای نداری جز آن که او را بشکنی و از نو بسازی اش. من با تو چنین کردم، چون می‌خواستم کمکت کنم تا از نو ساخته شوی. آن موقع دیگر از من بدت نمی‌آمد.

همایون پوزخندی زد و با شتاب به طرف در رفت و در حالی که آن را باز می‌کرد گفت:

- و امروز شما فهمیدید که اشتباه می‌کردید و خدا نیستید و این دفتر هم عالم هستی نیست. این من بودم که شما را ویران کردم ولی دیگر در اینجا نخواهم ماند تا از نو بسازم تان.

تمام مسیر دفتر نشریه تا خانه که راه دور و درازی بود را پیاده طی کرد و فقط به انتقام اندیشید. اکنون او بود که می‌خواست امید را از صفحه روزگار محو کند. می‌خواست از فردا گوش‌ها و ذهن‌ها را از خباثت مردی پر کند که او را زیر تحریر‌ها یش له کرده بود، اما اثبات بدکرداری امید و بزرگنمایی داستان‌هایی که شرح می‌داد نیاز به نقطه ضعف‌های مردم پسند داشت و چه نقطه ضعفی بهتر از مسائل اخلاقی؟ این وصله را می‌شد جوری به امید چسباند.

باز گوشی را برداشت و شماره گرفت. این بار صدای زنش را پشت خط شنید. فریادی زد:

- کجا؟ یک ساعت است شماره خانه را می‌گیرم. یک خبر جالب، باور نمی‌کنی، امید... سردبیر «نسل فردا»، تصادف کرده و دارد غزل خداحافظی را می‌خواند، شاید هم تا به حال خوانده باشد... البته که دیگر مهم نیست، نه دیگر، دلم هم خنک نمی‌شود... چه فرقی می‌کند؟ مطمئن باش!...، من اصلاً خوشحال نیستم... از کجا فهمیدی؟... صدایم چه فرقی کرده؟... می‌خواستم بگویم آدم هرقدر هم که زرنگ باشد عاقبت به زمین می‌خورد... البته که تسلیت خواهم فرستاد، اما برای کی؟ کسی را نداشت... فقط آن دختر بود که بالاخره خودش را خلاص کرد... توبه دیگر چه صیغه‌ای است؟... حالا که همه چیز تمام شده... باشد، قول می‌دهم... خداحافظ.

همایون بعد از ترک نشریه «نسل فردا» افتاد به افشاگری. آنان که امید را از نزدیک نمی‌شناختند، با نویسنده مغبون شده همدردی می‌کردند و بسیاری‌شان بد تاکردن «نسل فردا» را با نویسنده‌ها، دهان به دهان به گوش دیگری می‌رساندند. خبرها جسته و گریخته به گوش امید

می‌رسید، اما او سکوت کرده بود و تنها پاسخش «بگذریم» بود.

همایون از بلوایی که به پا کرده بود لذت می‌برد، ولی هنوز تا مست

شدنش خیلی مانده بود. چند روز بعد به نشریه «تصویر زندگی» راه

یافت و نوشته‌هایش بی‌کم و کاست چاپ شد. در یک یادداشت از نفاق

و بی‌کفایتی اشخاصی نوشت که افسار فرهنگ را به دست گرفته‌اند و

سم عوام‌فریبی به پیکر رسانه‌های نگون‌بخت می‌ریزند. عنوان

یادداشتش را همان جمله معروف و قدیمی «در پشت صحنه چه خبر

است؟» گذاشته بود، اما جرئت نکرده بود کاملاً به موضوع نزدیک

شود. همین قدر را هم به تحریک خانم شهلا نوشته بود. به هر حال همه

کسانی که به موضوع نزدیک بودند، متوجه سمت و سوی نک پیکان

حمله نویسنده شده بودند. بعضی جسارت نویسنده را تحسین کردند.

به عقیده آنها کسی باید این طلس را می‌شکست و مهر سکوت را

برمی‌داشت؛ سکوت در مقابل اجحاف سردبیران نسبت به نویسنده‌گان،

ظلمی که از طریق نادیده گرفتن حقوق و مانع تراشی بر سر راه پیشرفت

آنان، همچنین سانسور و حذف کردن نوشته‌هایشان و پرداخت

حق التحریری ناچیز روا داشته می‌شد؛ اگرچه به زعم جمعی از منصفان

این گروه، سرمنشأ این ظلم خود سردبیران نبودند و از جایی فراتر از

آنها به جامعه نویسنده‌گان تحمیل می‌شد، اما دست کم نمی‌شد انکار کرد

که سردبیران مجریان خوبی برای اعمال این ستم و تداوم آن بودند.

گروهی دیگر موضوع را خانگی و داخلی می‌دانستند و با وجود

احترامی که برای خانم شهلا قائل بودند، به او تذکر دادند که بهتر

است بیش از این به تفرقه دامن نزند و هشدار دادند که در صورت باز

شدن این جبهه، ممکن است فتنه‌ای به پا شود که خواباندن آن به

سادگی ممکن نیست و خود امید نیز بیکار نخواهد نشست. زن از این توصیه‌ها ترسید و در جلسه هماندیشی سردبیران به دلیل محکمه شدن یک سردبیر که بنابر ادعای دادگاه، با چاپ تصویری خلاف عفت عمومی روی جلد نشریه‌اش و نوشتمن مطالبی ضداخلاقی موجب تشویش اذهان عمومی شده بود، با مهارت خاص خود، کدورت را از دل امید بیرون کشید و گفت که از اصل ماجرا بی‌اطلاع بوده و فریب نویسنده جوانِ بد ذات را خورده است و قول داد از این پس حتی یک خط از نوشته‌های این نویسنده را در مجله‌اش چاپ نکند. شهلا به قول خود عمل نکرد و به همایون گفت که تا آب‌ها از آسیاب بیفتد بهتر است روی این موضوع کار نکند و مطالب دیگرش را هم با اسم مستعار بنویسد.

کینه همایون از این که همچنان از سوی امید ضربه می‌خورد، بیشتر شد و خانم شهلا را در میان جمع ترسون نامید. زن، جوان را از خطری که در کمینش بود برحذر داشت! همایون که سری نترس داشت و این راه را هم بسته دید، جری ترشد و تصمیم به پیدا کردن راه‌های تازه‌تری برای ضربه زدن به امید گرفت. از آن پس بود که آن فکر به سرش زد:

در ماه‌هایی که به دفتر نشریه «نسل فردا» می‌رفت و هر بار ساعت‌ها می‌ماند و خود را با گفتگو با نویسنده‌گان دیگر و نوشتمن مقالات سرگرم می‌کرد، شاهد رفت و آمدهای میهمانان سردبیر بود. امید دوستانی ثابت داشت که اغلب به دیدارش می‌آمدند: یک شاعر خوش‌مشرب، یک زن سالخورده نویسنده، یک قاضی دادگستری، یک آهنگساز بدخلق که جواب سلام کسی را نمی‌داد و دانا، دختر جوان و مغوروی که گه‌گاه به دفتر مجله می‌آمد، ساعتی را در آنجا می‌گذراند و سپس امید

هر کاری داشت رها می‌کرد و با او از دفتر نشریه خارج می‌شد. دختر جوان متین، کم حرف و خوش برخورد بود و به موقع و البته به اندازه‌ای که صلاح می‌دانست با کارمندان گرم می‌گرفت و گاهی که امید نبود و یا سرش شلوغ بود، در جمع یا کنار یکایک آنها می‌نشست. تودار بود و حرف زیادی از خودش نمی‌زد، اما گوش شنوازی داشت و با حوصله بود. همایون در یکی از همان روزهای نخست ورودش به نشریه با او هم صحبت شده بود، صحبت‌شان هم گرم گرفته بود و او سفره دلش را گشوده و از این که می‌خواهد در این نشریه و با کمک آقای امید به آرزوایش برسد گفته بود. دانا هم با لبخندی شیرین برایش آرزوی موفقیت کرده بود، اما دختر دیگر هیچ وقت به او نزدیک نشد و با آن که یکی دو فرصت دیگر پیش آمد، با او سر یک میز ننشست و فقط به گفتن سلامی اکتفا کرد. حرف درباره اندازه دوستی امید و دانا، کمتر در محیط کار زده می‌شد. هر دو آنقدر متانت رفتار داشتند و آنقدر جدی بودند که موضوع حرف و حدیث دیگران نباشند، اما برای همایون مسئله به این سادگی‌ها قابل چشم پوشی نبود؛ این که چرا دختری با خصوصیات فوق العاده دانا، خود را پاییند مردی نچسب و پا به سن گذاشته و زن و زندگی باخته کرده است، فکر او را به خود مشغول می‌داشت. یک بار به خود جرئت داد و این سؤال را از منشی پرسید.

دختر جوان از همه‌جا بی‌خبر باحتیاط گفت:

- شما چیزی از عشق می‌دانید؟

این جمله همایون را تکان عجیبی داد. خوب که به آن فکر کرد، پی برد که چیزهای زیادی از عشق می‌داند، احساسی که بناگاه از جایی در آن بالا فرود می‌آید و در وجود آدم نفوذ می‌کند، مثل یک روح

شیطانی. انگار این اتفاق برای او هم داشت می‌افتد، این روح، وجودش را تسخیر می‌کرد، اما خوب می‌دانست که نمی‌خواهد و به صلاحش نیست آن را باور کند. به زودی دریافت که کار از کار گذشته است. وجودش به تمامی به تسخیر آن احساس وحشی درآمده بود. او هم کسی را دوست داشت، اما چگونه می‌توانست باور کند و به خود جرئت ابراز آن را بدهد؟ کسی باید به یاری اش می‌آمد، دستش را می‌گرفت و به جلو می‌کشاندش. می‌دانست دست روی کسی گذاشته که قادر است درها را به رویش بازکند و او را به آرزوها یش برساند. رسیدن به همان «نک هرم منزلتی جامعه» و فرار از نگونبختی‌های گذشته با یاری او حتمی بود، اما چگونه می‌توانست این تمنا را حتی در قلب خود بپروراند؟ تقدیر بازی بدی با او داشت و آن احساس را از سوی دختری بر وجودش نازل کرده بود که اکنون زیر نفوذ افکار امید گرفتار آمده بود.

شاید ریشه همه ستیزهای همایون با امید در یک حسادت نهفته بود. امید همه چیزهای خوب دنیا را به چنگ می‌آورد، حتی آنچه را که می‌توانست حق همایون باشد! دانا در این مرد چه یافته بود که در وجود همایون نبود و چرا او حسرت خوار کامیابی‌های مردی شده بود که بیش از استحقاقش به دست می‌آورد و خوشبختی‌های دنیا را بی‌حساب و کتاب مصرف می‌کرد؟

همایون هم از به دست نیاوردن چیزی که می‌خواست، خوشش نمی‌آمد و اگر مجبور به چشم‌پوشی بود و حق ابراز احساس خود را به زنی که روحش را اسیر خود کرده و آزارش می‌داد نداشت، پس چاره‌ای برای او نمی‌ماند جز این که حسرت این موجود جفاکار را بر دل آن مرد

بگذارد.

ماه‌ها انتظار کشیده بود به این امید که دختر از مرد زده و دلسرد شود. تفاوت‌های فراوان میان آن دو، داشتن این انتظار را در او تقویت می‌کرد. با آن که هیچ وقت احساس نهفته خود را بروز نداد، اما تمام حواسش به آن دو بود؛ پی برده که یک بار با هم بگو و مگو کرده‌اند و حتی دختر با قهر و بی‌خداحافظی از در بیرون رفته است. کنجکاوی را از این حد نیز گذراند؛ آن دو را تعقیب کرد و شاهد گردش آنها در خیابان‌ها، خریدن عطر، شام خوردن‌شان در یک رستوران و رساندن دختر به خانه‌اش توسط امید بود. تنها موردی که ظاهراً موجب شد از این تعقیب و مراقبت بی‌نتیجه برنگردد، گرفتن دست دانا توسط مرد هنگامی که از رستوران بیرون می‌آمدند و قدم زدن صمیمانه‌شان در پیاده‌روی خیابان تا سوار شدن به اتومبیل بود. آن شب را تا صبح از خشم و غصه نخوابید. حال درمی‌یافت که این فقط امید نیست که باید انتقام حسرت‌ها و ناسازگاری‌هایی را که بر او می‌رفت پس دهد؛ آنچه را که دیده بود بال و پرداد و داستانی ساخت تلغی و کریه که ذهن هر آدم پایبند به اخلاقی را آشفته می‌ساخت. داستان خیلی زود پخش شد و به گوش امید هم رسید، اما او همچنان سکوت کرده بود. همایون این بار انتظار واکنش داشت و چون اتفاقی نیفتاد عصبانی ترشد. کار مبارزه به نوشتن نامه‌های افشاگرانه و توهین‌آمیز کشید. یک روز نامه‌ای برای امید می‌فرستاد و روزی هم برای دانا. محتواهای نامه‌ها به راحتی هویت نویسنده را لو می‌داد. شاید هم او در این کار تعمد داشت. اما سکوت امید و دانا تمامی نداشت. همایون کلافه شده بود و بدتر این که دیگر حتی مخالفان و بدخواهان امید نیز به حرف‌های او بسی توجه شده

بودند.

روزهای سختی را می‌گذراند. این جنگ یا بازی، هرچه بود، برای خود او زجر آورتر شده بود. در ابتدا عطش تلافی جویی و این که غرور و نخوت امید را شکسته شده ببیند، شوق و ابتکار زیادی به او می‌داد، اما حالا فهمیده بود که کار به آن سادگی که او فکر می‌کرد نیست. از آن طرف بیماری خونی پدرش که روز به روز بدتر می‌شد، بی‌دست و پایی مادرش و بی‌پولی خانواده، او را از پا انداخته بود. زندگی با بی‌رحمی تمام، او را زیر سنگ ناسازگاری‌ها یش خرد می‌کرد.

یک روز سرد و برف‌آلود که پدرش را به دنبال بهبودی نسبی برای چندمین بار از بیمارستان به خانه آورد و در بسترش خواباند، از اتاق بیرون آمد و زیر بارش برف روی لبه ایوان خانه نشست و عالم و آدم را نفرین کرد، خودش را و بداعقبالی اش را، امید را که دست او را نگرفت و دانا را که دلش را بیهوده لرزاند و ماه‌ها عذابش داد. عاقبت تصمیمش را گرفت، می‌خواست با آخرین فکری که داشت به این بازی خاتمه دهد. شاید معجزه‌ای رخ می‌داد و شاید دست کم دلش خالی و خنک می‌شد. به اتاق بازگشت و گوشی تلفن را برداشت، شماره‌ای را از روی کاغذ کوچکی که در کیف بغلی اش گذاشته بود خواند و شماره‌گیر را با انگشت چرخاند. صدای زنی از آن سو شنیده شد. همایون سینه صاف کرد و گفت:

- خانم، می‌خواهم درباره دخترتان با شما حرف بزنم...

X

مرد سوم، ثروتمندترین مرد یک شهر کوچک در حاشیه دریا بود.

میان قامت بود و استخوان‌بندی درشت و پوستی سفید و صورتی مصمم چون مشت زنان حرفه‌ای داشت. در ایوان خانه‌اش، لابلای درختان جنگلی و در کمرکش یک کوه نشسته بود و رو به دریا، به پایین آمدن خورشید و فرو رفتن آن در آب می‌نگریست. روزنامه‌ای روی میز خیزران مقابله شد، چراغ ایوان را روشن کرد و روزنامه را برداشت تا به ستون بازار سهام نگاه کند که چشمش به خبر حادثه تصادف امید افتاد.

ناگهان از جا جست و آهی بلند کشید. روزنامه را به گوشه‌ای پرت کرد و به داخل ساختمان آمد. قرار نداشت، سرش را روی مشتی که به دیوار کوفته بود گذاشت و فکر کرد:

از دورانی که بیست سال از آن می‌گذشت، امید به اندازه هر یک از هشت برادرش به او نزدیک بود. خاطرات زمان جوانی اش بی‌ وجود این مرد به یاد نمی‌آمد، تا ده سال پیش که با کمرنگ شدن صمیمیت آنها و در پی ناسازگاری همسرانشان باهم، این رفاقت به تدریج سرد و خاموش شد.

ارتش بسا هم آشنا شان کرده و سختی سربازی‌گری رفاقت استخوانداری را می‌آشنا پی ریخته بود. دوره که تمام شد، هر یک به شهر خود رفتند، اما آمد و رفت‌ها برقرار بود و دوستی به قوت خود باقی ماند. امید که می‌خواست خستگی درکند، خاطرات خدمتش را بنویسد و خوش بگذراند، به سراغ دوست می‌رفت و او قاتش را در جنگل و کنار ساحل می‌گذراند. اما او برخلاف امید خسته نبود و چون مرد پول و تجارت بود، از همان لحظه که به شهر خود بازگشت دست به کار شد. نخستین کارش رها کردن «اسم پدری» بود که از نام

یک روستا گرفته شده بود. اسم «سالار» را به پیشنهاد امید برگزید و عجیب این که این نام درهای رحمت را به روی او گشود! سپس به یاری یکی از آن هشت برادر که نیروی بانفوذی در دستگاههای نظارتی بود، چند هزار متر زمین دولتی را به بهایی ارزان خرید و هزار متر آن را به امید فروخت به این هوا که دوستش را پایبند شهر خود کند. کار بعدی سالار زن گرفتن بود و چون فرزند تاجر بزرگ آهن شهر بود، به خواستگاری یک دختر زیبا و پولدار رفت. امید سوداگری اندیشه را با خلق خویش سازگارتر می دید و با آن که به ادامه دوستی با سالار علاقه داشت، اما از راهی که او در پیش گرفته بود خوش نمی آمد. سالار، بخشی از زمینش را ساخت و بخشی دیگر را فروخت و با پول آن مغازه‌ای در مرکز شهر خرید و وارد کار آهن شد. با ازدواج سالار، رفت و آمدها کم شد تا این که روزی امید خبر ازدواج خود را داد و او را به جشن عروسی اش دعوت کرد. حال هر دو متأهل بودند و دیدارها لطف دیگری داشت، اما خیلی زود میانه مرجان، زن امید که خود را پایتختزاده و از طبقه اصیل می دانست و محجوبه، زنی که حتی نمی توانست لهجه شهرستانی اش را کنار بگذارد خراب شد و آن رفاقت چندساله را هم خراب کرد.

سه سال بعد، نیمه شبی در هوای بارانی، سالار امید را پشت در خانه خود یافت. خیس و خسته بود. چشمانش گود افتاده و چین ببر پیشانی اش نشسته بود. صورتش را تهربی، تیره و پریشان کرده بود. گفت که از همه چیز فرار کرده و به استراحت نیاز دارد. از ترس نگریخته بود، که از هیچ چیز نمی ترسید. کله شقی او بازترین خصوصیتش بود. می خواست برای فردایش فکر کند. دلش هوای گذشته، دریا و جنگل را

هم کرده بود. به داخل خانه آمد و دخترک چهارساله سالار را که دید، اشکش درآمد. گفت که او هم دختری دارد سه‌ساله، اما نامش پریچهر نیست. دو مرد در شب‌های مرگبار خوابگاه پادگان از آینده و همسران و فرزندانشان زیاد حرف زده بودند. این، نامی بود که می‌گفت دوست دارد روی دخترش بگذارد. خیسی چشم‌هاش را با پشت دست خشک کرد و گفت: «مرا این قدر لت و پارندیده بودی. برای آینده‌ای می‌گریم که سیاه و تاریک است. دیشب خواب عجیبی دیدم؛ زنی به بالینم آمد. بیمار بودم و از تب می‌سوختم. زن می‌گریست. صورتی گرد و سفید و چشمانی غرق در عاطفه ولی پرغصه داشت. دستانش می‌لرزید و گونه‌هاش سرخ از شرم و گلایه بود. پرسیدم: «من خواهم مرد؟»؟ و او با غصه و کنایه گفت: «خواهی ماند و نفرین ابدی دامانت را خواهد سوزاند. کسانی برای سوختن و سوزاندن آمده‌اند، اگرچه دلی به پاکی برف و به زلالی آب داشته باشند. تو از آنها یی».

سalar خندید و گفت:

این خواب برای من که خیر بود، چون تورا پس از سه سال به اینجا آورد. امید به خنده دوست با زهرخندی پاسخ داد و گفت:

- این خواب، فصل پایانی است بر یک کابوس طولانی و نمی‌دانم، احساس می‌کنم فصل آغازی است بر یک آینده تلغی و تاریک.
- سپس لحظه‌ای بی احساس او را نگاه کرد و ادامه داد:
- برای همیشه از او جدا شدم.

برای سalar شنیدن این جمله سنگین نبود. از همان نخستین روزهای زندگی او با مرجان، فهمیده بود که هم‌یگر را خیلی تحمل نخواهند کرد. مسیرهای زندگی غالباً با لغزشی تغییر می‌کنند و برگشتی هم در

کار نخواهد بود. مسیری که امید سال‌ها برای رسیدن به آن دل خوش کرده بود با یک اشتباه برای همیشه تغییر یافت. خودش می‌گفت که این لغزش ناگاهانه نبود، او را می‌شناخت و می‌دانست آن زن کیست و زندگی کردن با او چگونه خواهد بود. بارها گفت: «من انتخاب کردم». امید از خطر کردن و از ناگهان زیر و رو کردن همه چیز لذت می‌برد. همان موقع گفت: «به نظر دیوانه می‌آیم، نه؟ دنیا با محظوظ نبودن زیبا می‌شود. هیچ وقت به آنچه سر راهت سبز می‌شود بی‌اعتنای باش! شاید معجزه‌ای در آن باشد». اما این بار معجزه‌ای در کار نبود.

امید خنده‌ای کرد و گفت:

- خب، به خطر کردنش می‌ارزید.

- پس آن حواس جمعی‌ها، فکر کردن برای آینده، آن نگاه عاشقانه‌ات به زندگی؟! می‌گفتی می‌خواهم تن دنیا را بزرگنم و من یک مهره ساده نخواهم بود!

امید به اندازه تمام قدمروها و سلام‌های نظامی‌اش به ازدواج فکر کرده بود. می‌خواست شریکی بیابد که یارایی و شوق با هم ساختن آینده را داشته باشد و با او به پایانی برسد که تف سربالا نبود. می‌گفت: «هر وقت آگهی فوت مردی را که به پیری، عمرش سرآمدۀ روی یک دیوار می‌بینم از خودم می‌پرسم او که بود، چرا بود و تمام آن سال‌های عمر چه کرد؟ نمی‌خواهم کسی این سؤال را با دیدن آگهی فوت من از خودش بپرسد. من باید تن این دنیا را بزرگنم».

سال‌این بار نصیحت نکرد، فقط سری تکان داد و خنديد. دوستش داشت و دلش نمی‌آمد زیادی رویایی بودنش را به رخش بکشد. برای دلخوش کردنش گفت:

- هنوز برای ساختن آیندهات فرصت داری!

- مشکل اینجاست که نمی‌دانی نیمه وجودت کیست؟ باید سال‌ها بگذرد و اگر خوششانس باشی...

حرفش را تمام نکرد و پوزخندزنان گفت:

- مضحک نیست؟ همه در آغاز آشنایی نیمه گمشده‌اند، اما زیاد طول نمی‌کشد که می‌فهمی اشتباه کرده‌ای. آدم‌ها به یک زندگی مجازی دلخوش‌اند و تمام رنج‌های آن را به جان می‌خرند.

- تو طلسمن شده بودی دوست من و کسی را هم که طلسمن شده باشد جای سرزنش نیست.

- اینقدر مرا خوار نکن! می‌دانستم چه می‌کنم.

- پس نباید پشیمان باشی!

زن سالار رفت تا مائده‌اش را بخواباند. امید گفت: اسمش زیباست، همانی که می‌خواستی!

سالار خندید. دست امید را گرفت و از خانه بیرون آمدند. در خنکای شب بهاری کنار زمین سبزی که زمانی به او تعلق داشت به راه افتادند. امید باز به حرف آمد:

- به او گفته بودم، من از آن مردانی هستم که همسرم را یا کاملاً "خوبشخت می‌کنم یا کاملاً" بدبتخت. میانه‌ای در کار نیست و این بستگی تمام به خود او دارد و پرسیدم: «تو می‌خواهی کدام باشی؟» این حرف برای هر کس معنایی دارد، اما برای او بسی معنا بود. او خوبشختی را از من نمی‌خواست، زندگی تازه‌ای برای او شروع نشده بود، خط صافی را طی می‌کرد که از بدو تولد روی آن قرارش داده بودند و قرار نبود چیزی عوض شود، شرایط تازه‌ای پیش نیامده بود. میهمانی

که پذیرفتنش را غرایز تحمیل کرده‌اند، باید پذیرفت، اما قوانین مقدس خانه و مادری که سلطان این قلمرو است حدود تاخت و تاز این میهمان را وضع کرده‌اند.

- تا این حد نادیده‌ات می‌گرفتند؟

این حرف سالار سکوتی ناگهانی میانشان انداخت. همان طور که آرام قدم می‌زدند، امید با نک کفش‌هایش سنگریزه‌های کوره‌راه را به این سو و آن سو پرتاب می‌کرد. عاقبت گفت:

- نادیده‌گرفتن حقیقت، خود را به چاه مرگ انداختن است. به آن که با حقیقت زندگی می‌کند، ضربه‌ای وارد نمی‌شود. تنها، تأسی باقی می‌ماند و جای زخمی که گه‌گاه به چشم می‌آید. زندگی راه خود را می‌رود و تحمل آن به فراموش کردن زخم‌هاست و باز انتظار کشیدن. دوست من، فکر می‌کنم نیمه دیگر وجودی در کار نیست. انسان تنهاست و تنها خواهد رفت. می‌دانم روزی که خواهم مرد هیچ‌کس کنارم نخواهد بود. برای این ساخته شده‌ام که با حسرت زندگی کنم و با حسرت بروم. با این حال اگر بپرسی دوست دارم چه کسی کنار آن بستر مرگ نشسته باشد می‌گویم فقط نیمه دیگر وجودم. خنده‌دار نیست؟ می‌دانم چنین کسی وجود ندارد، اما می‌خواهم پیدایش کنم. همین جستجوی او زندگی ام را می‌سازد.

سالار دست بر شانه دوستش گذاشت، سر برگرداند و به پنجره روشن خانه‌اش نگاه کرد و گفت: «چنین کسی هست، پیدایش می‌کنی». امید موضوع گفتگو را عوض کرد و از حال و روز سالار پرسید و او گفت که در حال ساختن خانه تازه‌ای است، کامیونی خریده، زنش باز حامله است و خیال دارد مغازه‌اش را بزرگ تر کند. امید خنده‌ید:

- من و تو، هر دو زرنگ و باهوش بودیم. برای همین با هم کنار آمدیم، اما تو راهت را گرفته‌ای و می‌روی؟ اختلاف ما در چیست؟ در اقبال؟ مقصده؟ مسیر زندگی؟ در کارم مسئله زیاد دارم. مدیر اداره شده‌ام، اما هر لحظه توی دلم را خالی می‌کنند. ناخواسته درگیر بازی‌های سیاسی شده‌ام، با گروهی کار می‌کنم که از سوی رقیبانشان زیر فشارند، می‌خواهند این گروه را کنار بزنند و جایشان را بگیرند. هر روز یک پرونده درست می‌کنند، کسی می‌آید و درباره‌ام از کارمندان سؤال می‌کند. از میزان اخلاق و تعهدم می‌پرسد، جوری این کار را می‌کند که من بفهمم و اعصابم خرد شود. آنها دارند ما را زجرکش می‌کنند. درست در شرایطی که سر مسائل مالی به بازرگی حساب پس می‌دادم، در خانه از ناسازگاری مرجان به جنون رسیده بودم.

- مجبور به تحمل کردن نبودی، پنج سال مدت کمی نیست!

- غرور. من و تو سربازهای زیادی را سر به راه کردیم، یادت می‌آید؟ میان فرمانده‌های دسته، سربازهای نمونه شناخته شدیم.

- سربازها با زن‌ها فرق دارند... آنها معنی اطاعت را می‌فهمند.

امید پوزخندی زد:

- مشکل ما همین است، اطاعت. کاش می‌شد به جای آموختن اطاعت، فهمیدن را آموخت!

هوا سرد و بارانی شد. به خانه بازگشتند و سالار برای دوستش چای ریخت. امید گفت:

- لعنت به عادت‌ها.

سالار منظورش را فهمید:

- می‌گفتی از آدم‌های بی‌ریشه بیزاری. آنها یعنی که پاییند سنت‌ها هستند

اصلت دارند، بلند چگونه زندگی کنند.
و سرش را نزدیک گوش امید آورد و با صدایی آرام ادامه داد:
- می‌گفتی زنان سنتی در خیابان راهبه‌اند و در خانه آن‌کاره!
- این یکی با همه فرق داشت. از چهارسالگی از روی پای پدر به زمین
پرت شده بود، برای این که دیگر بزرگ شده و زشت است بدن مرد،
حتی پدرش، را لمس کند. برای چنین زنی، مرد دیگر معنای واقعی
خود را از دست می‌دهد. او حتی یک روز گفت چرا خدا این احساس را
در وجود بشر گذاشته است؟ این گناه است. یک بار هم گفت شوهر
واقعی او خداست.

سالار در سکوت فرو رفته بود و انگشتانش را روی نقش‌های قالی
کشید. امید ادامه داد:

- و گذاشتم کار به کتک‌کاری بکشد. مالک جسم و روحش را صدای کرد.
مادر و دختر ساعت‌ها هوار کشیدند، تنها سلاحی که می‌شناختند.
زمین و زمان را به هم دوختند. پیرزن از تلفظ کردن کلمه «جاکش» خیلی
خوش می‌آمد. عاقبت کار را به دادگاه کشاندند.

سالار با کف دست پیشانی اش را مالید و با نگاهی سرزنش بار گفت:
- و تو گذاشتی این کار را بکنند؟

امید سیگاری روشن کرد و در حالی که به نقطه‌ای روی دیوار
می‌نگریست، دود آن را فرو داد و زهرخندی زد:

- تو عیب‌ها و حسن‌های مرا می‌دانی. خودم گاهی آنها را جابجا
می‌بینم. می‌فهمم چه غلطی می‌کنم، اما دوست دارم آدم‌ها کارشان را به
نتیجه برسانند. این برای همه ما بهتر است.

امید، آن دوست زنده‌دل و مقتدر سالار اکنون چه درمانده و پژمرده

به نظر می‌آمد! خواست باز به او دلداری دهد. گفت که او حالا خلاص شده است، باید به زندگی امیدوار باشد و دوباره به آینده فکر کند. از او خواست تا پیشش بماند و همانجا زندگی تازه‌ای را شروع کند. امید گفت که از هیچ چیز ناراحت نیست و از کسی شکایت ندارد، فقط به آن خواب فکر می‌کند؛ آن زن که بود و چرا نفرینی ابدی دامانش را خواهد گرفت؟ پرسید: «آیا به راستی من فقط برای سوختن و سوزاندن آمده‌ام؟ چرا آن زن می‌گریست و دلی پرغصه داشت؟»

صبح سالار نتوانست امید را از رفتن منصرف کند. مرد، پریشان‌تر دوستش را در آغوش کشید و از میان غازها و اردک‌هایی که سر و صدا به راه انداخته بودند گذشت و راه شنی میان زمین‌های سبز را تا جاده پیش‌گرفت. این آخرین دیدار دو دوست بود.

X

چهارمین مردی که خبر را خواند، آقای رشاد، رئیس «سازمان توسعه اقتصاد» بود. مرد قدرتمندی که دامنه ریاستش از ناف پایتخت تا لب مرزا گسترده بود. او نبض حیات اقتصادی مملکت را در دست داشت و می‌توانست با اشاره‌ای بر سرنوشت عظیم‌ترین سرمایه‌ها تأثیر بگذارد. با این اوصاف، خود، مردی بی‌چیز و بی‌نیاز بود. در آپارتمانی در حاشیه شهر که سال‌ها پیش آن را ساخته بود پنج فرزند را بزرگ کرده و حال اگرچه می‌توانست در یکی از کاخ‌های سازمان در نک برج‌های فوق مدرن شهر زندگی کند، اما ترجیح می‌داد باقی عمر را نیز در همان آپارتمان در کنار همسر صبور و ساكتش به آخر برساند. رشاد از سه سال پیش بعد از یک خانه‌نشینی چندساله، به صحنه قدرت بازگشته بود. خود هنوز نمی‌دانست چرا از هستی ساقط شد و چرا با احترامی

باورنکردنی به مناصب دولتی بازگشت و چگونه شد که پس از سال‌ها مدیریت فرهنگی در «بنیاد گسترش فرهنگ و هنر»، سر از حساس‌ترین مرکز اقتصادی کشور درآورد!

شبی که رشاد خبر را خواند، در جلسه سیاستگذاری مهار تورم با حضور مدیران سازمانش بود. جلسه تا دیروقت ادامه یافت. خسته شده بود و یکی دو بار خمیازه کشید. منتظر بود تا دبیر جلسه، مذاکرات را جمع‌بندی کرده و ختم جلسه را اعلام کند. یک دستش را روی دسته صندلی چرمی‌اش انداخته بود و با انگشتان دست دیگر، روی زانوی یک پایش که روی پای دیگر افتاده بود، ضرب می‌گرفت. روزنامه «اقتصاد روز» مقابلش بود و به تیتر مصاحبه‌ای که از او در صفحه سوم چاپ شده بود و به عکسش در حال سخنرانی در یک سمینار نگاه می‌کرد. درست در همین لحظه بود که چشم‌هاش به پایین ستون سمت راست صفحه افتاد و خبر تصادف را خواند. ناگهان تکانی خورد و دست بر موهای سفید پرپشتش کشید و چشم‌هاش را جمع کرد و روزنامه را به صورتش نزدیک کرد. خبر را تا به آخر خواند و روزنامه را روی میز گذاشت و سرش را بلند کرد. به اطراف و آدم‌های دور میز نگاه کرد. دبیر، جلسه را پایان داد و چون دیروقت بود، افراد به سرعت اتاق را خالی کردند. رشاد تنها ماند و بار دیگر به خبر نگریست، سپس از جا بلند شد و رفت و پشت میزش نشست. کاغذهای روی میز را جابجا کرد، در لیوانی آب ریخت و آن را سرکشید. آمد و تلویزیون را روشن کرد تا آخرین خبرهای اقتصادی دنیا را از یک کanal ماهواره‌ای دنبال کند. یکی دو خبر را که شنید، تلویزیون را خاموش کرد و همانجا که نشسته بود، سرش را روی پشتی راحتی تکیه داد و چشم‌هاش را

بست. خاطرات سالیان دوری را در حافظه اش جستجو می‌کرد. سال‌های شور و حرارت، جوانی، خامی، آرزو، سال‌های خون و شرافت. مملکت از حرکت انحرافی هزاران ساله بازایستاده و همه چیز از نقطه صفر شروع شده بود. ساعت‌ها که از کار افتاده بودند، مجدداً شروع به کار کردند و مبدأ زمان از لحظه شروع حرکت عقربه‌های ساعت از ثانیه صفر تعیین شده بود. تقویم‌ها نام بهار را بر فصلی دیگر ثبت کرده و شروع سال نورا از فصل تغییر نام یافته اعلام کرده بودند. آدم‌ها نیز تازه شده بودند و قرار بود خانه‌ای نو بسازند و در خانه نو، زندگی نو و بدیعی را آغاز کنند؛ خانه‌ای روی ویرانه‌های تاریخ. رشاد و هم‌فکرانش سال‌ها به زمان ساختن فکر کرده بودند و چون می‌دانستند از کجا شروع کنند، بستر فرهنگ را برگزیدند، تشکیلاتی راه انداختند و نامش را بنیاد فرهنگ و هنر گذاشتند. هنگامه‌ای به پا شد. مردان رشاد، فرهادوار تیشه‌ها را برداشتند. ساختن تندیسی شگرف و بسی‌مثال از پیکره سترگی که قرن‌ها تراشیده نشده و از هر سو زخمی براندامش زده بودند کار ساده‌ای نبود و به آدم‌های بزرگی نیاز داشت.

رشاد از جایش بلند شد، کمرش را که از خستگی درد می‌کرد مالید و به طرف میز کارش رفت. پیر شده بود و با جسمی فرتوت هنوز به اندازه دوران جوانی کار می‌کرد و همچنان بیماری‌هایش را نادیده می‌گرفت. ورق‌های پراکنده روی میز را جمع کرد و در کیفیش گذاشت، در آن را بست و شماره رمزش را به هم زد. هنوز به امید و خبر تصادف او فکر می‌کرد. چند سال از آخرین دیدارش با امید گذشته بود. بعد از تحويل دادن بنیاد فرهنگ و هنر به رقیبانش، گروه مردان سختکوش و خوش‌فکری که سال‌ها در کنار هم کار کرده بودند، از هم پاشیده شد و

مردان هر یک به سویی رفتند. رشاد ماهها درگیر حساب پس دادن به ارزیاب‌هایی بود که میان مردان بنیاد فرهنگ و هنر به کبک‌های چاق معروف شده بودند، چرا؟ کسی نمی‌دانست.

ماجرای محاسبه و بررسی پرونده رشاد سنگین‌تر و طولانی‌تر از آن بود که خود می‌پنداشت و عاقبت به جایی رسید که با گزارش منفی و پر از اتهام ارزیابان اداره که روی محور فساد مالی متمرکز بود در آستانه معرفی به دادگاه قرار گرفت. روزهای سخت و توان‌فرسایی بر رشاد گذشت. حال آرمان‌ها و شور انقلابی، جای خود را به وحشت و پشیمانی داده بودند. مردی که به قله قهرمانی رسیده بود، اکنون از همه سو سرزنش می‌شد و کسانی به رخش کشیده می‌شدند که عاقل بودند و بی‌جهت خود را به دردسر نینداخته بودند. آنها بهترین روش را پیش گرفته بودند؛ کار نکرده بودند و با کی هم از محاسبه نداشتند، اما داشتن حساب پاک در اوضاع به هم ریخته و از هم پاشیده محال بود. اگر چیزی باید ساخته می‌شد، او نمی‌توانست منتظر ضوابط و معیارها باشد. معیاری وجود نداشت و وقتی حسن نیت در کار نبود، پس هر اقدامی می‌توانست جرم تلقی شود، هرچند که نیتهاي خير پشت اين اقدام می‌بود و محصول کار، عالی!

برای رشاد فرهنگ، روح و جان یک ملت بود و باید بر روحیه شکسته شده و سرخورده تاریخی مردم، رنگ غرور و جسارت و عزت می‌پاشید. امید هم مثل او دغدغه فرهنگ داشت، می‌گفت دوای درد مردم فرهنگ است، نه سیاست. با مبارزه سیاسی مخالف بود، مثل خود او، و اعتقاد داشت سیاست هیولا‌بی است که در یکصد سال گذشته بهترین مردان ما را بلعیده و جهل و فلاکت بالا آورده است. آن روز را که

به هم دست یاری دادند به یاد آورد. امید جوانی میان قامت، باریک‌اندام و کمرو و ساده‌دل بود. رشاد هشیاری و زرنگی را در چشم‌ها یش می‌خواند. به او گفت که می‌خواهد از نسل نو، هنرمند پپرواند. کسانی که درخشش آثارشان نه تنها به سرزمین خودمان که به تمام دنیا تابیده شود. آن روز این فکر تصوری جز این در شنوونده ایجاد نمی‌کرد که صاحب آن آدمی خام و خیال‌باف است، اما امید که برق هیجان چهره‌اش را روشن کرده بود گفت تا هر جا که او برود همراحت است و از همان لحظه آستین‌ها را بالا زد.

امید نهاد پاک و ساده‌ای داشت، حرف‌شنو، جدی و بدپیله بود. تا کاری را به سرانجام نمی‌رساند آرام نمی‌گرفت. از نوع آدم‌هایی بود که به هر جا می‌رسند ریشه می‌دوانند و به سختی از آن کنده می‌شوند. ذهنیتی تشکیلاتی داشت، اما معطل کسی نمی‌شد. به زودی توانست میدان عملیاتی گستردۀ‌ای در حوزه خود که شناسایی استعدادها و معرفی آنان به شاخه‌های توسعه فرهنگ و هنر بود ایجاد کند. رشاد پیش روی امید را شادمانه می‌دید و از این که برگ برنده او در موفقیت‌های فرهنگی‌اش، این جوان ساکت، صبور و بی‌توقع است در پوست خود نمی‌گنجید. از این پس بود که رشاد و امید دو جزء جدا یی ناپذیر از هم شدند و از همین زمان بود که با ظهور نخستین بارقه‌های درخشش جهانی استعدادها، دروازه‌های شهرت و درآمد به روی بنیاد فرهنگ و هنر گشوده شد. با این وجود اوضاع مملکت هنوز آشفته بود، هیچ چیز سر جای خود نبود، فقر بیداد می‌کرد و مردم از پس نابسامانی بونمی‌آمدند و اگر دم نمی‌زدند و دست از همراحت نمی‌کشیدند به خاطر عشقی بود که به شروع دوباره زندگی داشتند، و به

پاییندی سوگندی که با هم خورده بودند، در سکوت به صبر و استقامت تسلیم بودند.

رشاد آنقدر مصمم و مقتندر بود که کبک‌های چاق، جرئت اجرای طرح براندازی او را نداشتند. این فضای تا حدودی امن موجب شده بود تا او روز به روز دامنه فعالیتش را گسترش دهد و بر تعداد نیروهایی که به عقیده امید بازوهای توسعه فرهنگی بودند بیفزاید. برای امید نیز هدف و راهی که می‌رفت اهمیت داشت و در شرایطی که آرمان‌ها رنگ می‌باختند، او با لجبازی سر همان حرف اولش مانده بود. اما روزی رشاد به زبان آمد و گفت: «تو و من هر دو پاک باخته‌ایم».

زمان، زمان کندن و بردن از جان دولت بود؛ زمین‌ها، خانه‌ها، اتومبیل‌ها و پول‌ها از تن چاق و چله دولت کنده می‌شد و این دوگویی در خواب بودند. همه در حال فراموش کردن انگیزه‌ها و تعصباتشان بودند. همراهان یکی یکی خسته شده، راه خود را کج می‌کردند و سر از پناه‌جاهایی درمی‌آوردند که در آنها دنیا بر آخرت ترجیح داده می‌شد. دو مرد هرگاه فرصتی می‌یافتدند، با هم در دل می‌کردند. خود می‌دانستند که به آخر کار نزدیک می‌شوند.

نیمه‌شبی در اتومبیل سازمانی، بیابان‌ها را درمی‌نوردیدند تا یکی از آخرین مأموریت‌هایشان را به انجام برسانند. رشاد که پشت فرمان نشسته بود، به عقده‌گشایی افتاد و هرچه خواست گفت. تاریکی شب زمستانی، سکوت بیابان و فضای قبرمانند داخل اتومبیل در ظلمات، پایان جهان را تداعی می‌کردند. رشاد ناله می‌کرد از سنگدلی آدم‌ها، این که چرا به جان هم افتاده‌اند. هر دو بر و بچه‌هایی را به یاد آوردند که به خاطر نسل‌های آینده در جنگ جان باختند.

اتومبیل وارد کوهستان شد و جاده پرپیچ و خمی را پیش گرفت. هوا ناگهانی سرد شد و امید کلید بخاری اتمبیل را زد و برای این که خواب به چشمان رشاد نزود، به حرف زدن و سؤال پیچ کردن او پرداخت. مرد در حالی که سرش را جلو برد و با دقت خط سفید وسط جاده مارپیچ را در عمق تاریکی می کاوید، صحبت امید را قطع کرد و گفت:

- گاهی به این نتیجه می رسم که ما اشتباه کرده‌ایم. نباید این راه را می آمدیم، ای کاش همان روزهای اول جلو مارا می گرفتند. چه فایده‌ای داشت؟ هر چه را که ساخته‌ایم به زودی نابود خواهد کرد و می مانند هزاران آدمی که به وسیله ما به این راه کشیده شدند. وای بر ما، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آیا ما جنایت کرده‌ایم؟ امید هم این درد را شناخته بود و می دانست که دیگر کاری از هیچ‌کس برنخواهد آمد. نه پشتیبانی بود و نه همراهی. کبک‌های چاق عرصه را سنگر به سنگر فتح کرده و پیش آمده بودند. با این حال برای دلخوشی رشاد گفت:

- ولی ما آدم‌های بزرگی را ساختیم. نام آنها خواهد ماند، همین طور نام ما. همین آدم‌ها نخواهند گذاشت همه چیز نابود شود.

- شاید، ولی من اینقدرها خوش‌بین نیستم. پایه‌های اخلاق در حال فرو ریختن است، اعتقادات مردم هم در حال نابود شدن است و شور و هیجانشان فروکش کرده. حتی نزدیک‌ترین یارانی که به ایمان و اخلاصشان قسم می خوردیم، دنیا پرست شده‌اند. آنها هنوز هم زندگی بهتر می خواهند اما نه دیگر با سختی کشیدن. راه‌های ساده‌تری پیش پایشان است که دل یکایشان را می لرزاند.

- از همان اول که کارمان را شروع کردیم این مسائل بود، ما همیشه از

رقیبانمان و همین کبک‌های چاق آزار دیده‌ایم، مقاومت ما بود که کار را پیش برد.

- ولی آن موقع پشتیبان داشتیم، تشویق می‌شدیم و برای هر قدمی که جلو می‌گذاشتیم برایمان کف می‌زدند. حالا همان‌ها هم تنها یمان گذاشته‌اند. رفیق، بدون حمایتشان کاری از پیش نمی‌بریم. پشتیبان‌های ما هم سکوت کرده‌اند، ما وجه المصالحه شده‌ایم. دیروز برای اولین بار به دایرهٔ ارزیابی احضار شدم؛ پرسیدند چرا صیبح‌ها خسته و خمارم؟ منظورشان را فهمیدی؟ جلو آمدند و صورتشان را به صورتم نزدیک کردند و نگاه‌های هاج و واجم را که دیدند شاید دلشان سوخت. یکی‌شان الکی چندبار عذر خواست و گفت گزارش‌هایی به ما رسیده درباره پزشک شما، این که برای تسکین اعصاب و کاهش فشار کار سنگینی که دارید مصرف مشروبات الکلی را تجویز کرده است. خدای من... و حشتناک نیست؟ پروژه براندازی ما به چه مراحلی رسیده است؟ به زودی به جاهای خطرناک‌تر از این هم خواهد رسید. امید جاخورده از شنیدن این حرف، آهی بلند کشید:

- حیف است، بیش از ما خود آنها از کارهای ما نفع می‌بردند...
رشاد نگذاشت حرف امید تمام شود:

- خوش‌اقبال بودیم که توانستیم تا اینجا جلو بیاییم!
و سکوتی طولانی حاکم شد. دیگر هیچ یک میلی به ادامه صحبت نداشت. عاقبت امید برای این که حرفی زده باشد گفت:

- شما می‌خواهید چکار کنید؟ کنار می‌روید؟
- نمی‌دانم... من خسته‌ام، مریضم، شب و روز درد می‌کشم و باز هم می‌دوم. بخواهم و نخواهم، دیگر توان پیش رفتن ندارم، اما کنار رفتن

هم به این سادگی نیست. آنها دست از تنبیه برخواهند داشت. ما اجازه نداشتیم پایمان را از حد خود فراتر بگذاریم و حالا وقت جواب پس دادن است.

اتومبیل در تاریکی شب زوزه می‌کشید و صدای جگرخراشش ناله‌هایی را تداعی می‌کرد که در ته چاه وجود دو مرد خفه می‌شدند. رشاد شیشه پنجره را پایین کشید تا هوای سرد را به ریه‌ها یش بکشد. برف باریدن گرفت و بر زمین نشست و خیلی زود جلوی پیشروی را گرفت. شب تاریک در سکوت و غصه به صبح رسید و روزی دیگر از روزهای تردید و التهاب آغاز شد، روزی که قرار بود دل‌های پرخون در پشت چهره‌های خندان، در شهرکی مرزی نوید آینده‌ای روشن را «به امیدهای فردا» بدهند! تمام این سال‌ها چنین بود.

رشاد کیفش را برداشت و به طرف در اتاقش آمد و خواست چراغ اتاق را خاموش کند. لحظه‌ای مردد ماند، به یاد آورد شب‌هایی را که برایش قفل کردن در اتاق معنا نداشت، ساعتی بعد ارزیاب‌ها می‌آمدند و میزها و کشوها و بخصوص سطل زباله را زیر و رو می‌کردند. حال لبخندی بر لبانش نشست و چراغ را خاموش کرد. بیرون آمد، کلید را در سوراخ قفل انداخت و آن را چرخاند. با آسانسور پایین آمد و از جلوی نگهبانی که چرت می‌زد گذشت. مرد از جا پرید، تعظیم کرد، به طرف در ساختمان هجوم برد و آن را برای رشاد باز کرد. مقابل ساختمان، اتومبیل سیاهرنگی که راننده‌ای کنار آن ایستاده بود انتظار او را می‌کشید. رشاد سوار شد و اتومبیل به راه افتاد.

بار دیگر به گذشته بازگشت: پیکار، تلغ و پرشکنجه بود و عاقبت تمام شد. امید که در پی همان برنامه توسعه فرهنگی دست به کار انتشار

نشریه‌ای شده بود، با متلاشی شدن گروه دست از همه کارها شست و فقط به سردبیری اش دل خوش کرد. رشاد هم خانه‌نشین شد. آنها پس از جدایی فقط دو بار یکدیگر را دیدند؛ بار نخست در مراسم تودیع مخفیانه رشاد بود که در خانه‌اش برگزار شد. خود از این برنامه خبر نداشت. یاران جمع شدند و در غروبی پاییزی ناگهانی به خانه رشاد ریختند. مرد و خانواده‌اش مبهوت به میهمانانی که صورت‌های غمگین‌شان را به صورت او می‌چسبانندند نگاه می‌کردند. میهمانان نشستند و سکوتی پرمعنا فضای اتاق را سنگین کرد. عاقبت رشاد به حرف آمد:

- دورانی گذشت، دیگر چنین شرایطی فراهم نخواهد شد. یک برهه استثنایی بود. دورانی که با شروع عصر تازه در سرزمین ما آغاز شد دوران فرصت‌ها بود، ما توانستیم این فرصت‌ها را به امتیازهای بزرگ تبدیل کنیم، اما افسوس که کارهایمان ناتمام ماند. دیگر نخواهند گذاشت حتی یک قدم به آن دوران نزدیک شویم، پس باید فقط دعا کنیم تا آنچه را که ساخته‌ایم باقی بماند. بدختانه امروز بچه‌های ما به بلوغ نرسیده از ما کنده شده‌اند، آنها معناهای دیگری از دوران خود می‌فهمند، از این پس آنها را در آغوش‌های تازه خواهیم یافت و خدا می‌داند آن آغوش‌ها از آن چه کسانی خواهد بود؟

و دیگر طاقت نیاورد و اشک از چشمانش سرازیر شد. مردان جافتاده و با تجربه سر به زیر انداختند و چشم‌هایشان را با دست پوشاندند. رشاد ادامه داد:

- از این پس ما غریب‌ترین و نامحروم‌ترین کسان با فرزندان خود خواهیم بود، این سرنوشت ماست.

ساعتی بعد مردان برخاستند و دست مدیر مستعفی‌شان را فشدند و رفتند پی کارشان. رشاد امید رانگه داشت. دو مرد بار دیگر با هم تنها شدند و باز حرف زدند. دل امید می‌سوخت و از غصه افسرده بود. خواست همدلی کند و از بار غصه رشاد بکاهد. گفت که سختی‌ها می‌گذرد و اگرچه آن سال‌های عزیز برخواهند گشت، اما شاید فردایی دیگر با اقبالی تازه برسد. هنوز مردان سرنوشت‌سازی هستند که به پشتیبانی‌شان بیایند و اگر امروز سکوت کرده‌اند، برای مصلحت‌هایی است که حیات مملکت در گروی آنهاست. رشاد نامیدتر از آن بود که دل به این حرف‌ها خوش کند و آزرده‌تر و رنجورتر از آن، که خود را بار دیگر بر مستندی ببیند. خنده‌ای کرد و فقط گفت:

- سکوت مردم چه سنگین و دلآزار است!

- مردم همیشه سکوت می‌کنند، اما فراموش هرگز.

- ای کاش در این سال‌ها به آنها یاد می‌دادیم که سکوت کردن گاهی ریشه جامعه را بیرون می‌کشد و حق را می‌خشکاند.

و پس از مکثی کوتاه، به هوای پاک کردن خیسی لب‌هایش که عادتش بود، دستش را روی صورتش کشید، اما گویی می‌خواست حرف را در دهانش زندانی کند و نتوانست:

- ما بزرگ‌ترین ضربه‌ها را از اعتماد به کسانی خوردیم که نمی‌شناختیم‌شان و تا آمدیم آنها را بشناسیم، پدرمان را درآوردن. ما چند سال چند سال، فرصت‌ها را با سکوت و اعتماد به دیگران از دست دادیم.

امید نتوانست مرد را از این افکار بیرون آورد. خود نیز طاقت نیاورد و همراه او شد:

- از دست دادن زمان خیانتی است که ملتی که ارزش آن را نمی‌داند به خود روا می‌دارد.

- آیندگان ما را نفرین می‌کنند و تف بر قبرهای ما خواهند انداشت.
با این حال امید به اندازه رشاد مأیوس نبود، به اندازه او هم آزار نمی‌دید، قرار نبود مثل او فردا و فرداهای بسیاری را در اتفاق‌های ارزیابان بگذراند. سایه تحقیق‌ها و بازجویی‌هایی که ریشه جان متهم را می‌خشکاند بر سر او نیفتاده بود.

شش ماه بعد کبک‌های چاق به توصیه مردان سرنوشت‌ساز، رشاد را به حال خود رها کردند. حال شرایط فراهم آمده بود یا مصلحت حکم می‌کرد که این مرد بیش از این آزار نبیند و خوش‌آقبال بود که عاقبت پرونده‌اش بسته شد. امید که این خبر را شنیده بود به دیدار رشاد رفت. مرد به اندازه سی سال پیر و شکسته شده بود. امید برای دلجویی گفت که تصمیم دارد کتابی بنویسد از خاطرات ده سال تلاششان.

رشاد خندید و گفت:

- مگر از جانت سیر شده‌ای؟

- اگر امروز این کار را نکنیم و اگر خاطرات تو از ذهن‌ت بیرون نیاید و جایی ثبت نشود، تمام تجربیات ما نابود خواهد شد و این همان خیانتی است که ما به خودمان و به نسل فردا کرده‌ایم.

رشاد از درون و بیرون فرو ریخته بود، آنقدر که دیگر حاضر نبود به هیچ بهانه‌ای به گذشته بازگردد.

امید اصرار کرد و رشاد فقط گفت که مدت‌هast خاطرات آن ده سال را به گور سپرده است. نیش قبر و بیرون کشیدن این جنازه، دردی را دوا نمی‌کند.

امید دیگر اصرار نکرد، اما یک جمله گفت و برای همیشه دوست خود را ترک کرد:

- تا پایان عمر از این که چنین کتابی نوشته نشد، خواهیم سوخت و این سوختنی است که روزی دامان نسل فردا را هم خواهد گرفت.
اتومبیل به مقابل خانه رشاد رسید. او پیاده شد، از رانده خدا حافظی کرد و در حالی که کلید در خانه را از جیب بیرون می‌آورد به آخرین جمله امید فکر می‌کرد. با این حال حتی اکنون هم تأسف نمی‌خورد از این که چنین کتابی نوشته نشد!

X

عصر روز پنجم، مادر پشت در اتاق مراقبت‌های ویژه نشسته بود. وضع فرزندش تغییری نکرده بود. او همچنان بی‌حرکت و برباره از دنیا، تنها با کمک دستگاه اکسیژن نفس می‌کشید. پزشکان و پرستاران توضیحی نمی‌دادند. نه امیدوار بودند و نه نامید. فقط پزشک جوانی در گوش مادر گفت: «حالا که هست، پس دعا کن!» مادر دعا می‌کرد، چشمان همیشه خیش را به سقف بیمارستان می‌دوخت و آههای بلندی می‌کشید. چند مرد و زن آشنا و ناآشنا آمدند و رفتند. بعضی را که می‌شناخت از جا بلند می‌شد و از زحمتی که برای آمدن کشیده بودند تشکر می‌کرد. سیما خواهر امید که آمد پیرزن از غریبی درآمد. دست دخترش را گرفت و به لبانش چسباند. دختر می‌گریست، زنی بود سی و پنج ساله، صورت گرد و روشنش برافروخته بود و چشمان میشی‌رنگش از ورای پرده اشک، خستگی و رنجی را می‌نمایاند که از طاقت او فراتر بود. گفت که سه روز است نخوابیده و چیزی نخورده و سردردش باز عود کرده است. بلند شد تا به دیدار برادر برود. برای چند

لحظه‌ای راهش دادند و او بر بالین امید به چهره بی‌حرکت و خفته او نگاه کرد. پلک چشم‌های بیمار کمی باز بود، سفیدی کدر شده تخم چشم‌ها یش او را ترساند. زیر لب زمزمه کرد: برادرم، این بود عاقبت تو...؟

و خم شد و پیشانی او را بوسید. گریه امانش نداد. سرپرستار دست بر پشت او گذاشت و به نرمی به بیرون هداشتش کرد. آمد و کنار مادر نشست. مادر و دختر خود را بی‌کس و تنها تراز همیشه می‌یافتند. دختر به لرزش افتاد و خودش را به مادر چسباند. مادر دست در پهلوی دخترش انداخت و گفت که از گرسنگی است. سیما از بوی غذا حالت به هم می‌خورد. آرام گفت:

- هنوز داغ آن یکی جگرمان را می‌سوزاند. مادر... دیگر از ما چیزی نمانده، همه دارند می‌روند و من سروم رو گنده سر جایم نشسته‌ام. نمی‌خواهم آخری باشم.

- مادری که داغ فرزندانش را یکی پس از دیگری می‌بیند بدبهخت‌تر است.

دختر دست در گردن پیرزن انداخت و صورتش را به گوش‌های او چسباند:

- صدای خنده‌هایمان را می‌شنوی؟ امید در حیاط پا به دنبال‌مان گذاشته، از ترس اسیر شدن به دست او و از شدت خنده از حال می‌رویم. او هر که را می‌گیرد به داخل حوض می‌اندازد و تو از راه می‌رسی و می‌افتنی به جان امید...

دلمان می‌سوخت و دلچویی‌اش می‌کردیم. تقصیر ما بود، چون بزرگ‌تر بود نقش گرگ را به او می‌دادیم و خودمان بره می‌شدیم و چون

بزرگ‌تر بود، صبور‌تر بود، داناتر بود و جور ما را می‌کشید. یاد گرفته بود همین جور باشد.

از جا بلند شد تا به طرف بوفه برود و آب میوه بخورد. وقتی برگشت و بسته آب میوه را به مادر داد، داشت گریه می‌کرد:

- بخور مادر، اینجوری از پا می‌افتد.

پیرزن بسته را پس زد و به چشمان خیس دختر نگریست و زمزمه کرد:

- مگر نمی‌گفت هیچ وقت برای من گریه نکنید؟
سیما دستمالی از کیفش بیرون آورد و با آن آب دماغش را گرفت،
مادر زمزمه کرد:

- انگار تمام مصیبت‌های دنیا قسمت او بود و حالا یک تصادف احتمانه... نه، این یکی را دیگر دوست نداشت.

- کسی چه می‌داند چگونه می‌رود؟ شاید بدش نمی‌آمد مثل برادرش برود.

مادر سرش را چندبار به چپ و راست گرداند و از درد زخم درونش ناله‌ای کرد:

- پسران بیچاره من!

خواهر به یاد آورد شبی هولناک را در جبهه جنگ که با برادرش گذرانده بود؛ در یک ساختمان نیمه ویران شهری در مرز که تبدیل به درمانگاه شده بود. هر دو ثانیه به ثانیه با عفریت مرگ می‌جنگیدند، اما نمردند. دختر داوطلبانه برای خدمت در بهداری جبهه رفته بود و برادر به دنبال او آمده بود تا خواهرش را ببیند و سر از اوضاع درآورد، اما شبانه با حمله نیروهای دشمن، همگی غافلگیر شده بودند و در

درمانگاهی پر از مجروح، نه راه پس داشتند و نه راه پیش. تعدادی از سربازان زخمی چند ساعت زودتر به درمانگاه رسیده و تعدادی دیگر، چندین برابر آنها، در بیابان رهای شده بودند. مجروحان چاره‌ای نداشتند جز آن که شب را زیر آسمانی که از کار انسان‌ها متحیر بود و پاکی و صداقت‌ش در تیرگی و سیاهی جنگ گم شده بود، به سر برند تا اگر معجزه‌ای در کار می‌بود زنده بمانند، شاید که فردا راهی باز می‌شد و کسانی مانده بودند و نجات‌شان می‌دادند. سیما و مددکاران دیگر زخمه را پاک می‌کردند و یک پزشک جوان دست خالی با بدن‌های خونین ور می‌رفت. زخمی‌ها از درد به خود می‌پیچیدند و از حال می‌رفتند. پیش از رسیدن موشک‌ها، صدای سوت ممتدشان شنیده می‌شد. افراد بی‌اعتنای به زوزه‌ها، پس از شنیدن صدای انفجار، لحظه‌ای چشم‌ها را می‌بستند و سپس باز می‌کردند و به هم می‌نگریستند تا از زنده بودن هم مطمئن شوند. معجزه بود که موشک تا صبح همه جا را ویران کرد و فقط درمانگاه سرپا ماند!

نیمه‌شب سربازی جان باخت و امید تفنگ او را برداشت. گفت محاصره دشمن که شکسته شود می‌رود تا انتقام بگیرد. جوانی باریک اندام، سفیدرو با چشمانی شوخ، در حالی که درد تیری را که به شکمش خورده بود تحمل می‌کرد، به برادر و خواهر که بالای سرش نشسته بودند گفت: «نمی‌دانستم مرگ اینقدر زیباست». امید دست‌های جوان را در دستانش می‌فسرد. صورتش را به چهره بسی خون رزمnde نزدیک کرد و پیشانی اش را بوسید. جوان چشم‌هایش را بست و آخرین لبخند زندگی کوتاهش بر چهره‌اش خشکید. امید نجوا کرد:

- برادرم، مرگ زیباست و چه سعادتی است برای انسان که بهنگام

بمیرد.

خواهر فکر کرد: «ای کاش هر دو با آن راهیان که یکی یکی مقابل چشم آنها بال بال می‌زدند و به سادگی هرچه تمام‌تر از رنج دنیا خلاص می‌شدند رفته بودند. حال پس از سال‌ها، هنگام برادر رسیده بود. آیا امید هم این رفتن را زیبا می‌دید؟»

۶ ■

X

دفتر نشریه در روز ششم روال عادی خود را پیدا کرد. کارمندان همه آمده بودند، اما کسی کار نمی‌کرد. دور هم نشسته بودند و حرف می‌زدند. منشی از تلفن‌های مشکوکی که هرازگاهی زده می‌شد و صدایی از آن سو نمی‌آمد کلافه شده بود. فرزاد اداره امور را با کمک مسئول پیگیری تحریریه به عهده گرفته بود و مطالبی را که چند روزه

جمع شده و دست نخورده مانده بود مطالعه می‌کرد. اولین مطلب را یک ساعت بعد ویرایش شده به بخش حروفچینی فرستاد. صدای دم و دستگاه‌های حروفچینی و تکثیر بلند شد. منشی هیجانزده شد. نویسنده‌گان هر یک به گوشه‌ای رفته و مشغول نوشتمن شدند. هر چند که باور نمی‌کردند کار خیلی جدی باشد. فقط جای سردبیر خالی بود. فرزاد از مدیراجرایی اجازه گرفت و وارد اتاق سردبیر شد تا کارش را از آنجا دنبال کند. پس از صحبت‌هایی که با مدیراجرایی داشت، هر دو به این نتیجه رسیده بودند که فعلاً "دلیلی برای توقف انتشار نشریه وجود ندارد و با مسئولیت او در مورد مطالب، می‌توانند کار را ادامه دهند. نویسنده جوان پشت میز سردبیر نشست و اشیای روی میز را وارسی کرد. احساس خاصی پیدا کرده بود. این، اتفاقی بود که بارها وارد آن شده و گاهی ساعتها روی صندلی مقابل سردبیر نشسته و با او حرف زده بود، اما اکنون تابلوهای حاوی تصاویر روی جلد بعضی شماره‌ها و تقدیرنامه‌های روی دیوار، کتاب‌های درون دو قفسه بزرگ، کاناپه‌ای که امید بعد از ظهرها ساعتی روی دراز می‌کشید، همه ناآشنا می‌آمد. چقدر احساس آدم‌ها در شناختشان از محیط پیرامون تأثیر می‌گذارد و چقدر نگاهشان را تغییر می‌دهد! خود را از این سو، نشسته روی آن صندلی گردان نگاه می‌کرد، حتی خودش را نشناخت. نگاه سردبیر را که گرفت تغییر شخصیت را کامل‌ا" در خود حس کرد. داشتن مسئولیت در عین این که لذت و غرور به او می‌داد، سنگین و ترس‌آور بود. حال از خواندن مطالب و حتی نوشهای خودش واهمه داشت. قلم سردبیر نرم و روان روی مطالب می‌چرخید، کلمات و جملات به سادگی حذف یا در حاشیه متن‌ها اضافه می‌شد. سردبیر زهرها را می‌شناخت و

رمزهای جان بخشیدن به نوشه‌ها را می‌دانست. کار او کرداری محصول اندیشه، اعتقاد و نگرشش به معنای وجود بود. تا این لحظه می‌پنداشت که امید به دنبال یک تجربه طولانی مهارت فن پیدا کرده و با اتکا به موقعیت‌شناسی و آگاهی اش از شرایط، حق انتخاب کلمات و به کار بستن مصالح را به خود داده است. او کسانی را می‌شناخت که با این وجهه - که امید آنها را وجهه حرفه‌ای می‌نامید - کار می‌کردند، اما حالا درمی‌یافت کار پیچیده‌تر از آن است که بتوان فقط با توصل به ابزار موقعیت‌شناسی و محافظه کاری دوام آورد. سردبیر از این وجهه قراردادی در حرفه روزنامه‌نگاری بیزار بود. او رعایت شرایط و موقعیت‌ها را نادیده نمی‌گرفت، در دست داشتن بعض اجتماع مهم بود اما اصل نبود. همه اینها بدون اعتقاد به آدمیت، کرداری بی‌مایه و خام بودند، ادا درآوردنی که مسخرگی و پوچ بودن آن از سطر به سطرو شکل به شکل صفحات بیرون می‌زد. حال جوان در آن خطی که امید روی نوشه‌ای می‌کشید و یا در امضایش روی متنی برای تأیید انتشار و در ساعتها حرف زدنش برای نویسنده‌ها، فردا را می‌دید و معنای زندگی، حقیقت، امید، یکی شدن و نجابت را. قلم سردبیر جوهر عشق داشت. نویسنده جوان درمی‌یافت که شرط نخست به دست گرفتن این قلم شجاعت است. امید هیچ وقت نترسید، از هیچ کس و هیچ چیز. آنچه کرد، از اعتقادش بود و اگر کاری را درست می‌پنداشت، برای انجام دادنش، آنقدر دلیل داشت که ترسی به دل راه ندهد. او برای کسی نمی‌نوشت و همه را قبول داشت. گاه بی‌رحم بود و زمانی آنقدر نرم و خفیف که جوان می‌پنداشت کار چاپ نوشه‌ای که تا آن حد با گذشت او منتشر شده به یک بحران یا فضاحت بینجامد، اما همیشه

معجزه‌ای رخ می‌داد. امید سرچشمه انگیزه‌ها و هیجان‌ها بود.

از حقیر شمردن و پذیرش تحقیر متنفر بود؛ روزی بر نویسنده‌ای که در ابراز صمیمیت خود به دوستش خود را «نوکر» او خطاب کرد، چنان خشم گرفت که کارمندان و حشت‌زده دست از کار کشیدند. آرام که شد دست دو نویسنده جوان را گرفت و به اتاقش برد و گفت زمانی سر آرام بر زمین خواهد گذاشت که این کلمه شخصیت‌کش و منزلت بر باد ده، از سر زبان‌ها بیفتد. گفت که هیچ اراده‌ای نباید بر این بیفتد که کسی برای ابراز درجه خلوص و وفاداری و محبتش به کسی دیگر، خود را به حد نوکری برساند، حتی در مقام تعارف.

سپس دست بر شانه‌های دو نویسنده گذاشت و گفت: «دوستان من، اگر پیشگام حرکت مردمی شدید و اگر لایق ماندن در چنین جایگاهی هستید بدانید در مقامی هستید که هر کلمه نابجا و هر لغزشی از شما، دمار از روزگار مردمتان درخواهد آورد».

از پشت میز بلند شد و از اتاق بیرون آمد. پشت میز کارش در تحریریه نشست و مقاله‌اش را پیش گذاشت. حال با آنچه که نوشته بود غریبی می‌کرد. می‌خواست مثل سردبیر ببیند و شروع کرد به مطالعه، هرچه درباره امید می‌دانست نوشته بود. مطلب احساسی خوبی به نظرش آمد، اما وسواس حذف بعضی قسمت‌ها به جانش افتاد. یکی دو خط را حذف کرد و به فکرش رسید قسمت‌هایی به شرح بیشتر نیاز دارد. سردرگم شد و دست از کار کشید و زیر لب گفت:

- این کار من نیست، اگر دست من باشد همه را دور خواهم ریخت.
نمی‌توانست حتی نقش سردبیر را درست بازی کند! نوشته را در کیف گذاشت و درش را بست. بنگاه جمله‌ای از امید به یادش آمد. او

یک روز گفته بود نویسنده رهاترین موجود روی زمین است. این جمله بعدها معیاری برای تاخت و تاز نویسنده‌گان در نوشهایشان شد. آن روز در جواب به سؤال سردبیر که چرا موضوع را درست توسعه نداده است گفته بود: «برای این که برای مجله دردرس درست نشود».

امید با شنیدن این جواب سکوتی طولانی کرده و فقط چشم به چشم او دوخته بود. ساعتی بعد با زمزمه‌ای محبت‌آمیز گفته بود: «نویسنده‌ای که خود جور سانسور را می‌کشد لیاقت قلم به دست گرفتن ندارد. سانسورچی شما من هستم. شما بگذارید این داغ روی پیشانی من باشد، خودتان را اینقدر ارزان نفروشید! نویسنده رهاترین موجود روی زمین است، چطور به خودت اجازه می‌دهی حرفهات را تا این حد خوارکنی؟ آنچه که تو می‌نویسی و از زیر تیغ سانسور ناشیانهات عبور می‌دهی به درد مردم نمی‌خورد. تو هم به خودت، هم به قلمت و هم به مردمت خیانت کرده‌ای. اگر شایسته نویسنده شدن باشی، می‌دانی چه حرفی را چگونه بزنی. هر حرفی را می‌شود زد و باید زد، مسئولیت نویسنده حرف زدن است و هنرش چگونه حرف زدن. پس دیگر نیازی به ترسیدن از سانسور نیست».

حرف سردبیر رنجش و حساسیتی برنمی‌انگیخت، چون کسانی را که به خاطرشان می‌نوشت دوست داشت. حال چقدر جایش را خالی می‌دید. نوشه را بار دیگر از کیفیش بیرون آورد و بازهم آن را خواند. این بار می‌خواست به جای سانسور کردن آن، مهر به مردم و آنچه را که آنها نیاز داشتند در نوشه اش جستجو کند.

X

данا چاره‌ای نداشت جز این که زیستنی را که اکنون انتخاب کرده بود

ادامه دهد. اگرچه اعتقاد داشت این زندگی را برای او انتخاب کرده‌اند، اما حرف امید همیشه در ذهنش می‌چرخید، روزی که برای متلاعنه کردن او گفت: «برای من راه دیگری باقی نگذاشته‌اند» و امید با خنده تلخی گفته بود: «هیچ‌کس به هیچ راهی قدم نمی‌گذارد مگر این که خودش بخواهد». با این همه، این بحث‌ها اکنون دیگر کهنه و تمام شده بود. از امید روگرداند چون باید این کار را می‌کرد. از او جدا شد چون برای همین نوع زندگی کردن تربیت شده بود.

سعی کرد به خود چنین وانمود کند که اتفاق بزرگی نیفتاده است. آنچه که رخ داده بود، حادثه‌ای مربوط به خاطرات گذشته او بود. حال و روزش همان بود که بود، حتی این رفتن او به بیمارستان تا حدودی آرامش کرده بود. هرچه بود، به گذشته پایان می‌داد. هرچند هنوز هم ذهنش را آزار می‌داد و نمی‌توانست با آن کنار بیاید. آن آرامش پنهان و پر از سرزنش امید روی تخت بیمارستان، سوزش تباہ شدن کامل یک عشق و حتی خاطره آن و نیست شدن معشوق را به رخ او می‌کشید، اما حس می‌کرد باری از روی دوشش برداشته شده است. چاره‌ای نمانده بود، همه چیز تمام شده بود، حتی خاطره امید و آن هفت سال هم داشت از ذهنش پاک می‌شد. با خود زمزمه کرد:

- این سرنوشت است، سرنوشت همه ما، من هم روزی خواهم آمد، شاید در آنجا به هم برسیم، شاید آنجا سرنوشت، دست خودمان باشد. از این فکر تسکین یافت و آماده شد تا به روزمرگی اش برسد، اما حوصله نداشت. قرار بود شب را میزبان دوستانی که از چند روز پیش دعوتشان کرده بود باشد. تصمیم گرفت تمام شب را با تماشای یکی دو

برنامه ویدیویی کنار مرسدش بگذراند. بلند شد و شماره یکی از دوستانش را گرفت و برای بهم زدن میهمانی از او عذر خواست. انگار شنونده هم بدش نیامد و قول داد به دوست دیگر شان خبر بدهد. خیالش که راحت شد، آمد و نشست تا کوهی از لباس‌های شسته شده را اتوکند.

نمایش زندگی او در یک روز معمولی، در آن سالن تئاتر همراه با «امید» به اجرا گذاشته شد. سرنوشت او عبور از مرز ممنوعه میان زندگی سنت‌گرایانه و زندگی جدید بود. کاری خطرناک‌تر از آن هم نبود؛ گذر از میان چرخ‌دنده‌های دو فرهنگ که از لابلای هم می‌گذشتند و هر آنچه را که از میانشان می‌گذشت له می‌کردند. به راستی چه کسانی می‌توانستند از میان این چرخدنده‌های دوران گذار به سلامت بگذرند؟ امید می‌گفت: «ما فرزندان دوران گذاریم و جزو سهمیه تلفات تبدیل یک نوع زندگی به نوعی دیگر. نگو که چرا سرنوشت ما این بود»؟!
دانای اندیشید: «نباید استثنایی در کار باشد، هر دورانی این تغییر و انتقال‌ها را به خود دیده است. همه انسان‌ها در تمامی دوره‌های زندگی بشر در میان چرخدنده‌هایی اسیر بوده‌اند. کسانی قربانی شده و کسانی هم اقبال داشته‌اند و از آن رد شده‌اند، اما آیا هیچ دوره‌ای، اینقدر سخت و ستیزه‌گرانه قربانی گرفته است؟»؟ امید می‌گفت که کسی گناهکار نیست. نه او، نه مادرش، نه مردم و نه حتی خودش. گناه از عادت‌های است که از جان و روح انسان‌ها سخت دل می‌کنند.

از وقتی چشم باز کرد و پا گرفت، خود را در خانه‌ای مثل بهشت یافت. مادرش، آذر، زیباترین روح را داشت و دلرباترین روی را. احسان، پدرش، کم حرف، آرام و صبور بود و درستکار و عاشق، عاشق

مادر بود و مادر می‌دانست چگونه پاسخ عشق همسر را بدهد. هر دو آنقدر شریف بودند که امید بارها به دانا گفت: «این شرافت آنها مرا خیلی عذاب می‌دهد، کاش کمی بد بودند». دانا می‌پرسید: «آن وقت مرا دوست داشتی؟» و امید می‌گفت: «درد همین جاست، ما انسان‌ها رویاهایمان را جستجو می‌کنیم، اما وقتی به دستشان می‌آوریم، قادر به حفظ آنها به همان شکلی که هستند نیستیم و خیلی زود با خلق صدرویایی مان از ریخت می‌اندازیم‌شان».

مادر و پدر دانا با رویاهایشان زندگی کردند و فرزندانشان را با رویاهایشان بزرگ کردند؛ پرها مبرادر بزرگ‌تر دانا ورزشکار بود و مردی شده بود درست شبیه پدرش. دانا و خواهر دو سال کوچک‌ترش، مینا، زنانی شده بودند درست شبیه مادرشان، اما دانا میان سه فرزند آیتی بود! - این تکیه کلام امید بود - دختری با غرور و اراده‌ای فراتر از اراده زنان دور و بر. خوش صدا بود و استعداد عجیبی در بیان افکار و احساساتش داشت. به سادگی بر دیگران تأثیر می‌گذاشت و خواسته‌اش را به آنان تحمیل می‌کرد. نه تنها مادر به دخترش همچون مقتداًی می‌نگریست، بلکه دو خواهر آذرکه زندگی زناشویی بی‌نقصی را برای همسرانشان ساخته بودند - از خواهرزاده‌ای که نیمی از سن آنها را داشت حساب می‌بردند. پدر و مادر برای زندگی کردن در میان مردمی بهتر از این، ساخته شده بودند و صلح‌جویی‌شان نگذاشت تا آسیب‌های بزرگ بیینند. هرچند ناملایمات زندگی کم نبود، اما با هشیاری و بردباری‌شان بر طرف می‌شد. آنچه برقرار ماند عشق به یکدیگر و امید به آینده بود. استحقاقش را داشتند و برای رسیدن به آن هیچ چیز کم نداشتند.

آذر، امید و آرزویش را به آینده دانا بسته بود، دختری که سربلندش می‌کرد، اما ناکامی از آنجا شروع شد که به عنوان مادر و تربیت‌گننده فرزند یک دوگانگی اجتناب‌ناپذیر در نگاهش به زندگی دانا پیدا کرد. دوگانگی از همان تحول زمانه ناشی می‌شد: دادن آزادی رفتار به دخترش تا با زمان پیش برود به شرط آن که دلخوشی‌های مادر را نادیده نگیرد و مثل همه دختران دور و برشان همان سرنوشتی را انتخاب کند که مادرانشان داشته‌اند. آذر آنقدر خوشفکر و باذوق بود که حتی به بهای کنار گذاشتن بخشی از سختگیری‌های قدیمی‌ها، فرزندانش را با دنیای جدید آشنا کند. اجازه داد معاشرانشان را خود انتخاب کند و با دوستانشان به سفر بروند و حتی کمی آرایش کنند، اما نباید از یادشان برود همانقدر که پدیده‌های تازه در زندگی بشر زیبا و جذاب‌بند، آداب و رسوم نیز قابل احترام و اجرایشان واجب است. تلفیق این دو شیوه تفکر در رفتار مادر و خاله‌ها با فرزندانشان نقش مهمی در پرورش روح آنان داشت. سه خواهر وقتی کنار هم می‌نشستند با ستایش، از همسرانشان می‌گفتند و این خود آموزشی برای دختران بود تا کاملاً برای پذیرش عشق همسران آینده آماده شوند. روزی آذر به فرزندانش که از میزان علاقه او نسبت به خود و تقسیم این علاقه میان آنها و پدرشان می‌پرسیدند گفت که یک تار موی شوهرش را با سه فرزند عوض نمی‌کند. این حرف جز مبالغه‌ای برای تعیین میزان همسردوستی اش نبود، اما همین اندازه هم بچه‌هایش را می‌پرستید و بیش از همه عصارةً دلبستگی‌ها و آرزوهاش را در وجود داناش جمع کرده بود. دخترها از کودکی یادگرفتند که در زندگی آینده‌شان هیچ چیز نباید عزیزتر و بالاتر از همسرانشان باشد. دانا نجواهای شبانه پدر

و مادر را می‌شنید و زیبایی احترام پدر را، که همه وجودش از محبت‌ها و لیاقت‌های همسرش جلا می‌یافت، می‌چشید و خود از مروت، وفای به عهد و پاکی فطرت هر دو شکل می‌گرفت.

غاایت کمال در اندیشه دانا هنگامی که پا به بیست سالگی گذاشت، رسیدن به زندگی مشترک بود. او اکنون به اوج زنانگی و بلوغ رسیده بود. جانش سرشار بود از طلبیدن یار و میل به آغازیدن یک زندگی مشترک که کم از آمیزش جان‌های تشنۀ پدر و مادر نداشت. حال زمانی رسیده بود که آذر از ثمره زندگی پاکش بهره ببرد. او از سال‌ها پیش دست به کار تهیه جهیزیه برای دانا شده بود. در این سال‌ها لذت‌بخش‌ترین تفریح او خرید کالاهای نفیس بود، هر کالای جدید‌تر و نفیس‌تری که می‌دید جایگزین می‌کرد و از این کار سیر نمی‌شد.

اما همه رنج‌ها از همین خوبی آتشین پرستش فرزند شروع شد. وحشت از قسمت بد و توقع داشتن برازنده‌ترین داماد، مادر و دختر را در انتخاب همسر آینده سخت‌گیر کرد و رسید زمانی که آذر نتیجه گرفت - دست‌کم در ناخودآگاهش - هرگز قادر به بله‌گفتن و پذیرفتن هیچ مردی به عنوان شوهر دانا و داماد خود نخواهد بود و این بار را از روی دوش خود برداشت و بر دوش دخترش گذاشت.

این انتخاب وحشتناک‌ترین کاری بود که این مادر باصفاً و صلح‌جو می‌توانست انجام دهد. خواستگارها می‌آمدند و می‌رفتند. آمدن‌شان را تقدیر و قانون زندگی تکلیف کرده بود و رفتشان را قانون نانوشه احساس مادر و فرزند. با رفتن هر میهمان هر دو خوشحالی پنهان و آشکاری پیدا می‌کردند. بهانه برای رد کردن میهمان فراوان بود و می‌شد از هر چیز و هر کار و هر کس

ایرادی گرفت. پدر نیز که کمتر خودی نشان می‌داد و معمولاً "وارد این امور نمی‌شد، گوش به زنگ اعلام نتیجه بود و با هر «نه»‌ای که بر زبان مادر و دختر می‌نشست نفس راحتی می‌کشید.

تمنای دختر روز به روز بیشتر می‌شد، اما بی‌فایده بود. مردانی می‌آمدند ولی... مادر از فراز انتظارات کمال پسندانه‌اش پله‌ای پایین نمی‌آمد و دختر هم نمی‌توانست به خود بقبولاند که نه شاهزاده‌ای در کار است و نه اسبی و نه...

روزی مادر که اندکی دچار تردید شده بود به دختر گفت:

- فکر نمی‌کنی ما بیش از حد سختگیری می‌کنیم؟ باید کمی سطح توقعمان را پایین بیاوریم.

данا چنان عاقلانه جوابش را داد که مادر دیگر هرگز به دو دلی نیفتاد. هر چه بود، دست پرورده خودش بود، می‌توانست دخترش را اینقدر باهوش و مستقل بار نیاورد تا مثل بقیه با توقعی مقدور راضی به قبول هر مردی شود. دانا گفته بود:

- این گناه من نیست که مردان این نسل بدجور از زنانش عقب افتاده‌اند. اما آذر خیلی هم نگران نبود، هم فرصت زیادی باقی بود و هم هنوز دل کندن از دانایش سخت بود. دانا بیست و دو سال بیشتر نداشت. مادر خود را قانع می‌کرد که دخترش باید جوانی کند، آزاد باشد و از آزادی‌اش لذت ببرد، تا وقتی که به خانه شوهر می‌رود و تمام زندگی‌اش را به بچه‌داری می‌گذراند، حسرتخوار جوانی از دست رفته نباشد، مثل خودش که از شانزده سالگی بچه‌ای را در بغلش یافت و به سن دانا که رسید، دو فرزند دیگر را هم شیر داده بود.

سه عامل زمان، واقعیت‌های موجود و شعور، بخش دوم آن

دوگانگی را در وجود آذر پرداخته بودند. او از عناصر پایمال‌کننده زندگی و سرکوب‌کننده رویاهای هم‌جنسان خود که به عنوان خصائص سنتی، قرن‌ها جوانی را از دوره عمرشان حذف کرده بودند متنفر بود. اگر دانایش را می‌پرستید و جوانی سرکوب‌شده‌اش را در آزادی و استقلال البته مشروطِ دخترش احیا می‌کرد، پس نباید در انداختن او حتی در آغوش بهترین مرد دنیا پیش از آن که دختر بفهمد کیست، چرا هست و چه باید بکند شتاب می‌کرد. حاله‌های دانا هم با او هم‌صدا بودند و حتی شوهرانشان. مریم، خاله بزرگ‌تر تکیه کلامی داشت و هر بار آه‌کشان آن را تکرار می‌کرد که چرا پسری ندارد تا دانا، مفت و مجانی نصیب غریبه‌ای نشود» و نسرین، خاله کوچک‌تر، خواهرزاده دلبندش را در آغوش می‌کشید و از او می‌خواست هول نشود و فکر نکند شوهر آش دهان‌سوزی است و همیشه هم می‌گفت البته شوهر خودش استثناست و مثل او دیگر پیدا نمی‌شود.

данا خاله‌ها یش را دوست داشت و از خداخواسته به حرف‌هایشان گوش می‌کرد. آنان را زنانی کامل می‌دانست. عشق به مادر نیز او را البریز از سرزندگی می‌کرد. مادر را زیباتر و کامل‌تر از خود می‌دانست، دلش می‌خواست او را به آرزویش برساند و حاضر به قبول هر چه که او می‌گفت بود، اما اگر انتخاب را به او واگذاشته بودند، نمی‌توانست جز به دلخواهش، به کسی دیگر بله بگوید. برای او مرد زندگی کسی نبود که فقط برازنده‌اش باشد، او خیلی چیزها از آن مرد می‌خواست.

این رنج بر آنان که می‌فهمند و سهم بیشتری از معرفت زندگی طلب می‌کنند، مقدار شده است: مشقت جستجو کردن و نیافتن. اما در

سرنوشت دانا رنجی دردناک‌تر مقدر شده بود: عذاب یافتن و به دست نیاوردن. او نیز فقط و فقط، نیمه دیگر وجودش را می‌خواست و این نیمه وجود از بخت بد در قالب مردی پیدا شد که شرایط مقبول و راضی‌کننده قسمت متعهد به آداب و سنت را در دوگانگی خلق مادر نداشت.

یافتن امید در این هنگامه بود، همه چیز ابتدا به یک شوخی شبیه بود، یک اتفاق ساده رخ داده بود. دانا مردی را شناخته بود که برای نخستین بار همه سوال‌هایش را پاسخ داد. او پاسخ این سوال‌ها را در چشم‌های مرد می‌یافت، سوال‌های ناگفته و پاسخ‌های نایافته در تمامی آن جلسات خواستگاری.

یک بار به امید گفت:

- آنقدر که با چشم‌هایت حرف زده‌ام، با صدایت همراه نشده‌ام.
حرف‌های مرد قانعش می‌کرد و فهمش را ارج می‌نهاد. خیلی زود او را استاد خود خطاب کرد. روح تشنگی از دانستن و تفahم با مرد سیراب می‌شد و از این که چنین راحت درک می‌شود لذت می‌برد. شرایط امید نیز خاص و استثنایی بود، از یک شکست بیرون آمده بود و با باورهایی ویرانگر دست و پنجه نرم می‌کرد. دیگر قبول کرده بود که زیاده طلب بوده و توقعات بیجا ایی از زنش داشته است. پذیرفته بود که هیچ مردی مثل او تمام عمرش را قربانی چیستان‌ها و معماهای زندگی نمی‌کند. چرا باید سایه یک زندگی ساخته شده با مشتی کلمات قصار و شعارهای کهنه را بر سر یک رابطه ساده زناشویی با توقعات معمول و قابل اجرا توسط یک زوج عادی می‌انداخت؟ چه کسی او را مجبور می‌کرد فشاری چنان سخت بر خلق و خوی ابتدایی همسرش بیاورد و

او را مجبور به اعتراف کند که از بایدھا و نبایدھا او دلش به هم می خورد؟ اما مگر نه خود مرجان بود که روز نخست می گفت همیشه به دنبال چنین مردی می گشته است؟ دروغ گفت! چرا؟ هیچ وقت این را نفهمید. چرا آن زن می بایست چنین ظلمی را نسبت به خود بپذیرد؟ امید تصمیمش را گرفته بود و می خواست تا پایان عمر به هیچ شریکی فکر نکند، اما دانا از راه رسیده بود.

دانا همکلامش شد. از بایدھا و نبایدھا حرف زد و نشان داد که او هم اهل سازش کردن و کوتاه آمدن نیست. یا باید پا به پای هم پیش می رفتند و یا مزاحم هم نمی شدند. مرد خیلی زود فهمید در ابتدای ظلمتی که می توانست تا پایان عمر او ادامه یابد، چراغی را یافته است و دل کنند از آن کار او نیست. آیا این یافتن به معنای رسیدن به خوشبختی بود؟ مگر دست یافتن به غایت آمال همان رسیدن به خوشبختی نیست؟ دانا و امید، سعادت را ذره ذره می چشیدند، اما از دنیای پیرامون خود غافل بودند، که این یکی چشم دیدن بختیاری کسی را نداشت. سعادت معنای دیگری هم داشت! تعریفی که روح حاکم بر اجتماع داده بود و کسی که آن را نادیده می گرفت مستوجب سخت ترین عقوبات بود.

روزی که امید از خوابی که دیده بود گفت، دانا فقط خنده دید و گفت: «خواب دروغ است و زندگی هر انسانی متعلق به خودش است». این جمله را مادرش به او آموخته بود و چنین پرورش یافته بود که قدر آنچه را که به او تعلق دارد بداند. چه کسی ممکن بود این گرانبهاترین ثمره عمر شریفش را از او بگیرد؟

امید با تجربه تر بود، تلخی گذارهایی از عمر را چشیده بود.

شکست‌ها او را ترسانده بودند و حال می‌خواست آنچه را که در پی مصیبت‌هایش با خوش‌اقبالی به دست آورده بود از تیررس نگاه‌های بد پنهان سازد.

آن خواب، خبررسان روزهای نابسامانی بود و امید، خوشبختی اش با دانا را همواره در جام تردید و بدینه به آینده سر می‌کشید. او درست در اولین شب پس از حادثه جدا بی‌از مرجان، آن خواب را دیده بود و با آن که بیمار بود و تب داشت، مطمئن بود کابوس ندیده است. آن زن زیبا با آن چشمان غرق در عاطفه، گریان خبر از آینده او می‌داد. او گفته بود: «تونخواهی مرد، می‌مانی و نفرینی ابدی دامانت را خواهد سوزاند. کسانی برای سوختن و سوزاندن آمده‌اند، اگرچه دلی به پاکی برف و به زلالی آب داشته باشند».

دانای اهمیتی به این خواب نمی‌داد و حساسیت زیاده از حد امید را تنها عیب او می‌دانست، البته این عیب را هم مثل هر آنچه که در ظاهر و باطن او بود دوست داشت، اما خیلی زود پی برد که امید چندان بیراه نمی‌اندیشد؛ رنج از آنجا شروع شد که دانستند حق انتخاب چگونه زندگی کردن را ندارند. از پنهان کردن‌ها نیز نتیجه‌ای نگرفتند. نگاه‌ها، لبخندها و صمیمیت‌ها بر ملاک‌مند هر رازی هستند. ابتدا آزار مردم شروع شد، با کنایه‌ها، سرزنش‌ها، تهمت‌ها. دانا خیلی نمی‌توانست به دفتر امید برود و دیدارها کم شده بود و گاه به گردشی کوتاه در خیابان و رفتن به تئاتر و دیدن فیلمی محدود می‌شد. بیشتر به حرف‌زدن تلفنی و نوشتن نامه، دل خوش می‌کردند.

این وضع یک سال ادامه یافت. هر دو به این نتیجه رسیده بودند که عشق با تمام نیرویش کار را تمام کرده و آن دو نخواهند توانست از هم

دل بکنند. قرار بر این شده بود که دانا مادرش را آماده کند، ولی این کار ساده نبود؛ تازه زمزمه‌ها را شروع کرده بود و روزی بیشتر از مقدار لازم حرف زد، از یک آشنا بیی گفت، با مردی که برای او مثل یک استاد است و همراه دوستانش گاهی به دیدار او می‌رود و پای صحبتش می‌نشیند. تا اینجا را به مصلحت، دروغ و راست را به هم بافته بود و از آن به بعد را هر چه که در وجود مرد یافته بود با شیفتگی برای مادر تعریف کرد. گفتندی‌ها یش ساعتی طول کشید. ساکت که شد، نگران و هیجان‌زده منتظر شد تا مادر نظرش را بگوید.

آذر لختی فکر کرد و در پاسخ به سؤال دخترش که می‌پرسید درباره امید چه فکر می‌کند، در حالی که از روی صندلی بلند می‌شد تا به آشپزخانه برود، فقط گفت: «چه مرد نازنینی!» دانا بر جا خشکش زد. مادر را می‌شناخت و هرگز فکر نمی‌کرد زنی آنقدر هشیار و حسابگر، از میان حرف‌های ستایش‌آمیز دخترش درباره یک مرد، غلیان احساس آتشین او را درک نکند. آذر بعدها گفت که همان روز و با همان حرف‌ها همه چیز را فهمیده بود، اما دختری را که بزرگ کرده بود، عاقل‌تر از آن می‌دانست که بخت خود را با دل بستن به چنین مردی سیاه کند.

عشق کور است، نیاز صدایی نمی‌شنود، آزادی سرمست بالندگی است و سرنوشت به راه خود می‌رود و آذر نمی‌دانست دانا بیی را که او پرورانده، جز به همین گونه عاشق نمی‌شود، نیازی بیش از آنچه که به دست آورده ندارد، آزادی را به هیچ بهایی از دست نمی‌دهد و سرنوشت‌ش راهی جز آنچه که پیموده نمی‌پیماید.

данا بعدها از خود پرسید چرا باید این زندگی را برمی‌گزید؟ چرا باید رنج عشق و انتخابی نامتعارف را به جان می‌خرید؟ آری عقل،

آنچه را که مادر می‌خواست می‌پسندید، اما کسانی همیشه بوده‌اند و خواهند بود که برای آن زندگی با قاعده‌بی دردسر ساخته نشده‌اند. آیا مردم آنقدر اهمیت داشتند که به خاطر بر نیانگیختن کنجکاوی‌شان از حق خود بگذرد و خود را گرفتار زیستنی کند که ذره‌ذره آبیش می‌کرد؟ نه... او داناتر از آن بود که اجازه دهد حسرت‌ها او را آب کنند و به گورش بسپارند. مثل همه زنانی که پیش از خود او چنین عاقبتی یافتند. او فقط شریک زندگی‌اش را یافته بود، همین و می‌خواست عمرش را با او بگذراند. این جرم آنقدر بزرگ بود که مستوجب چنین مجازاتی شود؟

آذر یک بار گفت، بله، آنقدر بزرگ است که حاضر جنازه‌ات را ببینم، اما نگذارم همسر مردی شوی که از یک زندگی دیگر کام‌گرفته و حالا می‌خواهد باز از اول شروع کند. می‌خواهد شروع کند؟ بکند، به ما مربوط نیست، هر کاری که دوست دارد بکند، اما بدون دختر من. این هم استدلالی بود. همه با او موافق بودند، کسانی از روی حسادت و کسانی دیگر از روی پاییندی به همان اصول، ولی استدلال دختر هم به نوبه خود منطقی داشت.

X

دانابس‌های اتوکشیده را در جالباسی کمد اتاق خوابش آویزان کرد، به طرف میز توالت رفت و جلوی آینه‌گرد با قابی از چوب سیاه نشست. به خود نگاه کرد؛ مدت‌ها بود به صورتش نرسیده بود. رژلب قرمزنگی برداشت و لبانش را سرخ کرد. دیگر آن چهره کودکانه و پرنشاط را نداشت، کمی چاق شده بود و صورت زنی کامل را داشت. با این حال همچنان زیبا بود و بیش از همه چشمانش که امید آنها را

چشمه‌های آتشفشاری عشق می‌نامید، و سوسه‌گر و اغواکننده مانده بود.

نگاهش روی گردنبند طلای افتاده روی میز ماند. آن را امید در دومین سالگرد آشنایی شان به او هدیه داده بود. گردنبند را برداشت و به گردن آویخت، دانای گذشته نبود. در آن چشم‌های وسوسه‌گر غم سنگینی خفته بود، ولی هنوز هم می‌درخشیدند.

صدای ناگهانی زنگ تلفن از جایش کند. به طرف میز تلفن در اتاق نشیمن دوید، می‌دانست چه کسی پشت خط تلفن است، گوشی را که برداشت صدای مادر را شنید:

-سلام، از صبح منتظرت بودم، چرا زنگ نمی‌زنی، کجا بودی؟
صدای مادر نگران بود و پر از عاطفه. گفت که دلواپشن شده است، سه روز است که دختر به او زنگ نزده و باز توی خودش فرو رفته است:
اتفاقی افتاده؟ نکند خبری شده، مشکلی، دعوایی، قهری...?
-هیچ اتفاقی نیفتاده مادر، فقط حوصله ندارم.

مادر سال‌ها بود این جمله را می‌شنید و هر بار که می‌شنید می‌فهمید مسئله تازه‌ای برای دخترش پیش آمده است. شروع به نالیدن کرد و گفت که دختر دق مرگش کرده است و چقدر باید بکشد و چرا خدا این مصیبت را از سر او برنمی‌دارد؟ دانا نگذاشت مادر ادامه بدهد. گفت:
-گفتم که هیچ اتفاقی نیفتاده. حوصله شنیدن این حرف‌ها را هم ندارم.
الآن هم دیگر مسئولیتی نداری که مجبور به تحمل کردن مسائل من باشی. نگران نباش! خدا هیچ مصیبتی سرتان نیاورده، این شما هستید که هر واقعیتی را مصیبت می‌دانید.
مادر با تعجب گفت:

- دانا، باز مثل آن وقت‌ها حرف می‌زنی، باز هم واقعیت را به رخ من می‌کشی. کدام واقعیت؟ آن واقعیت خواب و خیالی در ذهن تو بود. واقعیت این بیرون است، همانی که من، تو، همه را مجبور کرد به راهی برویم که درست است. همیشه چند عقل بهتر از یک عقل عمل می‌کنند. مگر الان زندگی‌ات بد است؟ قدر آن را نمی‌دانی، تو هیچ وقت قدر نعمت‌هایی را که مفت به چنگ آورده‌ای ندانستی.

دانا خندید و فقط خندید. اکنون مردی در تخت بیمارستان انتظار مرگ را می‌کشید که شاید می‌توانست با این عاقبت به پایان عمر نرسد، اگر او در کنارش بود. شاید! چه فرقی می‌کرد؟ آن واقعیت خواب و خیال نبود، عین زندگی بود. باز خندید و گفت:

- مادر، بهتر است این بحث را ادامه ندهیم ولی خودت خوب می‌دانی که گاهی چند عقل بدتر از یک عقل عمل می‌کنند.

آذر هم مصلحت دید بیشتر از این خود و دخترش را با بگومگوها یشان آزار ندهد. سکوت کرد و به سکوت دانا گوش داد. لحظاتی بعد گفت که تنها ماندن خوب نیست و همه فکر و خیال‌ها از چرخیدن تمام روز در آن خانه به سر دختر می‌زند. بهتر است بلند شود و به خانه او بیاید. دانا گفت که حوصله بیرون آمدن ندارد، تنها بی را بیشتر دوست دارد و سرش را به کارهای خانه گرم می‌کند. آذر باز سکوت کرد؛ آن حس مخصوص و مشترکی که در هر مادر و دختری نسبت به هم وجود دارد، مردی را به یاد او آورده بود که سال‌ها سایه مصیبت را بر سر خانواده‌اش انداخته بود. به فکرش رسید شاید سرو کله او پیدا شده، یا تماس تلفنی گرفته، یا باز نامه‌ای فرستاده است و شاید هم...: «خدای من، نکند هم‌یگر را دیده‌اند»؟ و بناگاه نیم‌فریادی

کشید:

- دانا... حال خرابت به امید مربوط می‌شود؟
دختر حالت تعجب به صدایش داد و گفت:

- به امید؟ چطور شد به یاد او افتادی؟ مادر... باز که شروع کردی،
چکار به کار آن بیچاره داری؟

- به من دروغ نگو! هرچه هست به امید مربوط می‌شود. چند وقت بود
که دیگر می‌خندیدی و سر حال بودی. داشت آن دانای گذشته از یادم
می‌رفت. تو هیچ وقت به این حال و روز نمی‌افتنی مگر این که...
دانای دیگر طاقت نیاورد. چنان به گریه افتاد که مادر حرف خود را
خورد و به صدای تند گریه دانا گوش داد. سپس گفت:

- گفتم خبری شده، چرا گریه می‌کنی؟ من الان پا می‌شوم و می‌آیم آنجا
بیینم چه به روزت آمده؟

دختر با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و با صدایی که
می‌خواست مادر را از نگرانی درآورد گفت:

- لازم نیست بیایی. من خوبم، دیگر گریه نمی‌کنم. هر چه بود، این بار
واقعاً تمام شد.

- چی تمام شد؟

- امید... کار امید تمام شد، دارد می‌میرد، تصادف کرده و مرگ مغزی
شده.

گاهی انسان در زندگی خبرهایی را می‌شنود که فقط برای گیج کردن
و از بین بردن قوه درک زمان و محیط پیرامون او ساخته شده‌اند.
خبرهایی که هیچ موضع‌گیری مشخصی نظیر خوشحال یا غمگین شدن
را - دست کم - تا ساعتها بعد موجب نمی‌شوند. آذر چنین حالتی پیدا

کرده بود. فقط توانست بگوید:
- خُب.

- همین، فقط خُب؟

- خُب نه، متأسفم... چرا...؟

- چرایش چه اهمیتی دارد یا چگونه و...؟

روزی یک اتفاق تلخ و شیرین در میان صدھا واقعه تلخ و شیرین دیگر رخ داده بود. دانا به یاد آورده شبی را که قرار شامی در یک رستوران داشتند. باران می‌آمد و امید خیس مقابل در رستوران ایستاده و انتظار می‌کشید. وقتی از تاکسی پیاده شد و او را آنچور خیس و خراب دید، هم خنده‌اش گرفت و هم دلش سوخت. پرسید چرا در داخل رستوران منتظرش نمانده و گفت که البته این شکلی خوشگل‌تر شده است. امید هم جواب داد که صفاتی انتظار کشیدن او به همین خل‌بازی‌ها یش است. پشت میز رستوران که نشستند، امید هرچه دستمال کاغذی روی میز بود، برای خشک کردن سرو صورتش مصرف کرد و دانا در حالی که می‌خندید با نگرانی به پیشخدمت‌ها نگاه می‌کرد و سعی داشت جلوی ادامه این کار او را بگیرد، اما مرد شاد و شنگول بود. به چشمان او نگاه می‌کرد و سرش را به چپ و راست می‌گرداند و در این حال زمزمه کرد: «فقط بگذار نگاهت کنم، تو چقدر خوشگلی دختر»؟! چند دقیقه‌ای هر دو در سکوت هم‌دیگر را نگاه کردند. همیشه سکوت این مبادله نگاه‌ها به خیسی چشم‌ها می‌انجامید و با یک سؤال شکسته می‌شد و این بار امید پرسید: «آوردی»؟ دانا که هنوز غرق تماشای سرو روی خیس مرد بود، پرسید: «چی را»؟ امید گفت: «عکس مادرت را». دختر بار پیش قول داده بود عکس مادرش را بیاورد تا امید

چهره آن زن پرستیدنی را که آن همه حرف‌های زیبا از او شنیده و ندیده به جان خود وصلش کرده بود، ببیند. از صبح مادرش را به بهانه‌ای بیرون فرستاده و با چه دلهره‌ای عکسی را که با هم در یک مجلس عروسی انداخته بودند، از آلبوم شخصی او بیرون کشیده بود. کیفش را باز کرد و عکس را از آن بیرون آورد.

آیا می‌شد این کار را نکند؟ می‌شد این دو هرگز هم دیگر را نبینند؟ می‌شد آن روز که عکسی از امید را به مادر نشان داد و مادر چهره در هم کشید و عکس را فوراً به او برگرداند از خاطرش پاک کند؟ می‌شد این وحشت و عذاب سر راه هم قرار گرفتن این دو چون قیری داغ روح او را ذوب نکند؟ دو عشق، دو موجود عزیز، شیشه‌های عمر او، یکی مادر و دیگری دلدار؟ چرا سرنوشت، دو پاره وجودش را چنین وحشت‌زده از هم می‌راند؟

امید عکس را که گرفت، فریادی کشید و صورتش به رنگ برف شد. عکس از دستش افتاد و نگاهش به دانا خیره ماند. دختر مبهوت به امید نگاه می‌کرد. مرد سرش را میان دو دست گرفت و به عکس مادر چشم دوخت و در برابر سؤال او که می‌پرسید مگر در این عکس چیست که اینقدر وحشت کرده است، زیر لب گفت: «این همان زنی است که در خوابم آمده بود». دانا می‌دانست که امید چقدر از آن کابوس وحشت دارد و همان قدر که تشنه فهمیدن حکمت آن خواب و شناختن آن زن است، از تعبیر آن و دیدن زن در واقعیت وحشت دارد. خود او نیز جا خورد، اما به خودش مسلط شد و گفت: «تو خیال می‌کنی، این فقط یک تلقین است. دست از این حرف‌ها بردار و نگذار شب به این قشنگی خراب شود».

امید حرف دانا یش را گوش کرد و با خنده‌ای ساختگی عکس را برداشت و بوسه‌ای بر آن زد و آن را به دانا برگرداند. شب سنگینی شده بود. غذا را با بی‌اشتها بی خوردن و بیرون که آمدند قدم زدن در هوای خیس و خنک پس از باران آرامشان کرد. وقتی جلوی خانه دانا از هم جدا می‌شدند امید گفت: «چشمانی داشت غرق در عاطفه، اما پر از غصه. دستانش می‌لرزید و گونه‌های گرداش سرخ از شرم و گلایه بود. پرسیدم من خواهم مرد؟ گفت خواهی ماند و نفرینی ابدی دامانت را خواهد سوزاند. این نفرین اوست، مادر تو». آن شب دانا تا صبح گریست.

آذر سکوت طولانی دخترش را شکست.

- کی به تو خبر داد؟

- مادرش!

- چرا به تو...؟

- نمی‌دانم... از خودت بپرس که مادری.

و گفت که آن نفرین تمام شد، آن نفرین ابدی دامانت را سوزاند،

امید تقاضش را پس داد. و پس از سکوتی بلند زمزمه کرد:

- کسانی برای سوختن و سوزاندن آمده‌اند، اگرچه دلی به پاکی برف و

به زلالی آب داشته باشند. آنها خواهند سوخت، در آتش

بی‌اعتنایی‌ها، نفرت‌ها، نفرین‌ها، تهمت‌ها و ظلم‌ها.

مادر سکوت کرد و دیگر حرف نزد.

www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir

Y ■

X

صبح روز هفتم دکتر معالج امید از اتاق مراقبت‌های ویژه بیرون آمد و با چهره‌ای مثل هر روز بی تفاوت به مادر و خواهر امید و فرزاد گفت که هنوز هیچ تغییری در او دیده نمی‌شود و رفت. پرستاری که روز اول گفته بود امیدی به نجاتش نیست آمد و خواست مادر و خواهر را دلداری دهد و به آنها گفت که همچنان باید صبور باشند و دعا کنند.

مادر دستمال خیش را به صورت کشید و نالید: «کار دیگری از دستم برنمی آید». پرستار چهره شیرین و شکسته مادر را بوسید و گفت که مرگ‌های زیادی را دیده است و آنقدر در شناختن رنگ مرگ در چهره‌ها مهارت پیدا کرده که به سادگی آن را تشخیص می‌دهد.

و خواهر با عجله پرسید:

- شما این رنگ را در صورت برادرم می‌بینید؟

پرستار لبخندی زد و گفت:

- در این چهره چیز عجیبی هست. آنقدر آرام است و مطیع که گویی به خواب عمیقی فرو رفته. من همیشه خیال می‌کنم که او فقط خواب است. گاهی صورتش سرخ می‌شود و گاهی رنگ مهتاب به خود می‌گیرد. خون با شدت در تنفس جریان دارد. نمی‌دانم آیا با مرگ مبارزه می‌کند یا با شور و هیجان آن را می‌طلبد؟ دیشب یک ساعت مرا مجبور کرد به صورتش نگاه کنم، نمی‌توانستم از دیدنش خودداری کنم، انگار حرف می‌زد، من حرف‌هایش را می‌شنیدم، از چیزی مثل عشق می‌گفت. کسی را صدا می‌زد، باور کنید او مرا مجبور کرده بود کنارش بایستم، دست خودم نبود.

ساکت شد و به فکر فرو رفت. به نقطه‌ای در انتهای راه رونگاه می‌گرد. بعد پرسید:

- او کسی را دوست دارد؟ همسرش، فرزندش، مادرش؟ حتم دارم که او عاشق است.

هر سه سکوت کرده بودند. مادر فکر کرد: «او همیشه عاشق بود، عاشق بزرگ شد. بی‌کینه بود و هرگز از کسی نمی‌رنجد. از کاویدن وجود انسان‌ها لذت می‌برد، کاویدنی که به جرعه جرعه نوشیدن شراب

معرفت می‌مانست. لحظه‌ای نبود که دعا نکند خداوندا عالم را زیاد کن و مرا به صالحان ملحق گردان! به این دعا اعتقاد عجیبی داشت و می‌گفت هرچه دارم از آن است و چون انسان را زیباترین مخلوق می‌دانست، بدی‌هاش را هم زیبا می‌دید. می‌گفت: «زیبایی زندگی به گناه‌ها و معصومیت‌های انسان‌هاست». هرگز از آنچه که مرجان بر سر او آورده بود نرنجد بلکه فقط از این تأسف می‌خورد که شریک زندگی‌اش دنیا را آنجور که باید نمی‌نگریست. و اگر سطیزی را با او شروع کرده بود و تا به آخر پیش برد، از سر بدخواهی و قساوت نبود بلکه فکر می‌کرد با این رویه شاید زن را سر عقل بیاورد. این جدال بیش از همه خود او را آزار می‌داد. از همان دم شروع زندگی با هم ناسازگاری داشتند. مرجان ساز خود را می‌زد، سازی که مادرش به دست او داده بود.

امید از این ناراحت بود که دیگران با تحقیر و مثل یک شکست خورده در زندگی به او نگاه کنند. او هرگز نپذیرفت که ملاک‌هاش در انتخاب همسر اشتباه بوده است، چشم و گوش بسته نبود، با یک نگاه و صد دل عاشق نشده بود، اهل برنامه‌ریزی بود و برای انتخاب چنین همسری ده سال فکر کرده بود و مرجان را به دهه‌ها دلیل مناسب‌ترین همسر برای خود می‌دانست. مرجان در چارچوب بزرگ شده بود و شخصیتی وابسته به تفکر و آداب قومی داشت. این برای امید که به اقوام خود و اتحاد طایفه‌ای عشق می‌ورزید بهترین بود. اما در زندگی زیر یک سقف هیچ چیز پنهان نمی‌ماند و امید فهمید که همه آن اصول تنها ظواهری به نازکی پوست یک پیاز روی توده‌ای از هیچ هستند. پرده‌ها که افتاد، مرد هم شکست. ضربه بزرگی خورده بود. اما

او صبور و امیدوار و معلم بار آمده بود، باز هم بنا را گذاشت براین که زنش را از نوبسازد، ولی آن خُلقِ پوست پیازی راه مبارزه را در لجیازی، تا حد نابودی او به زن تکلیف کرده بود. مرجان با هرچه که از جانب شوهر به او می‌رسید مخالفت می‌کرد. مادر به او حکم می‌کرد که تحت هیچ شرایطی از «اصول» تخطی نکند. امید از این «اصول» تعبیری جز یک اتحاد شوم - که نه فقط ویرانگر زندگی او بلکه ذوب‌کننده جان و جسم همسرش بود - نداشت. او و مرجان هر یک درست در دو طرف گذار تحول زمانه قرار داشتند. یکی می‌خواست با زمان جلو برود و حتی از آن پیش افتاد و دیگری زیر بار هیچ تغییری نمی‌رفت. امید برای درجا زدن ساخته نشده بود و مرجان با سکون و مخفی شدن پشت دیوار احتیاط و محافظه‌کاری انس داشت. مرد از بخت‌هایی که یکی یکی از دست می‌رفت تأسف می‌خورد. هرچه او تمایل بیشتری به خطر کردن نشان می‌داد، زن وحشت‌زده‌تر به مادرش پناه می‌برد و چرخ‌های زندگی شان را بیشتر به عقب می‌گرداند. کار به جنگ و جدال لفظی کشید، مرجان بی‌پروا اتر و گستاخ‌تر از آن شده بود که به فکر مصلحت‌های زندگی خود باشد و تا آنجا که توانست پیش رفت. به مرحله تحقیر و خرد کردن هم رسیدند و به جنگ‌های تن به تن کشیده شدند. دیگر راهی باقی نمانده بود، مرجان چشم‌ها را بسته بود و به سوی انزواهی پیش می‌رفت که به حذف یکی یکی آدم‌ها از زندگی اش می‌انجامید و عاقبت نوبت به خودش می‌رسید.

مرجان هیچ‌گاه عشق را نشناخت، عاشق هیچ کس و هیچ چیز نبود، هرگز جمله «دوست دارم» را بر زبان نیاورد و کلماتی چون عزیز من و جان من خطاب به شوهر و یگانه دخترش از زبان او شنیده نشد.

آنچه که باعث شد تا امید به آن زندگی ادامه دهد، خوی آموزگاری اش بود. می‌خواست عشق ورزیدن را به مرجان بیاموزد و می‌پنداشت شاید به نتیجه برسد.

مفهومی از عشق که مادر امید در وجود فرزندش می‌شناخت، همین میل شدید او به پایبندی به عهدهش بود. او یک زندگی مشترک را پذیرفته بود و می‌خواست به هر بھایی که شده آن را حفظ کند، اما سرنوشت عاقبت او را مجبور به شکستن قول‌هایی که به خود داده بود کرد و پیوندهایش را از هم گسیخت.

نگاه پرمهر پرستار به یاد مادر انداخت که روز پیش اجازه داده است تا صورت پرسش را اصلاح کند. پرستار نگاهی به سه تخت خالی دیگر انداخت و گفت که تا اتاق خلوت است کارش را انجام دهد. مادر ریش تراش برقی امید را از کیفش بیرون آورد و به طرف بیمار رفت. بی‌حرکتی امید دل مادر را به درد آورد. صورتش کبود و لا غر شده بود و ریش خاکستری، آن را تیره‌تر و بیمارتر می‌نمایاند. مادر به پیشانی و موهای پرپشت فرزندش دست کشید، پلک‌های افتاده او را پوسید و ماشین ریش تراشی را روشن کرد. پرستار جوانی که پشت میز کارش مشغول گزارش نویسی بود، از صدای ریش تراش با تعجب سر بلند کرد و به مادر چشم دوخت که دستگاه را با رنج و عشق به صورت فرزندش می‌کشید.

خواهر در سالن انتظار به حرف‌های پرستار فکر می‌کرد و به عشقی که همچنان در وجود امید می‌جوشید و می‌خروشید. آیا این عشق او را نجات می‌داد یا از پایش می‌انداخت؟ کاش این را از پرستار پرسیده بود اما چه سود؟ چه کسی می‌دانست عشق داروی درد است یا زهری

که زندگی انسان‌ها را سیاه و نابود می‌کند. سیما می‌دانست که برادرش چند سال به امید وصال یا لااقل به دلخوشی دیدار دانا مانده بود. از او می‌خواست دست از این عشق بردارد و زندگی دوباره‌ای با زنی دیگر شروع کند. امید با آن که می‌دانست هرگز نخواهد توانست دانا را به دست آورد، از هر زنی در دنیا بیزار بود. او با همین محرومیت و ناکامی‌ها که هر روز بیشتر می‌شد خود را خوشبخت می‌دانست، اما دانا که رفت، همان عشق، از دنیا هم سیرش کرد. یک روز به خواهرش گفته بود: «نمی‌دانم برای چه باید زنده باشم؟ نه حرکت و حیات دنیا به وجود من بسته است و نه من طلبی از دنیا دارم که به انتظارش بنشینم. من و دنیا با هم بی‌حسابیم، نه او با من کنار می‌آید و نه من زیر بار لج‌بازی‌ها یش می‌روم».

نویسنده جوان که تا آن موقع کنار مادر و دختر مانده بود، اجازه خواست به دفتر نشریه برود و گفت که تا سر برج یک هفته بیشتر نمانده و شماره جدید باید تا آن تاریخ منتشر شود. مادر در اتاق مراقبت ویژه با صورت فرزندش عشق‌بازی می‌کرد؛ با صورت لاغر و استخوانی و چشمان‌گود رفته و پلک‌های کبودش، ولی هنوز همان امید آشنا یش بود با همان ابروان، پیشانی، بینی و لب‌ها. مادر در این چهره، فقط آرامش می‌دید و خواب. و اگر این صورت حرف می‌زد، حرفش نه درد عشق که تمنای خلاص شدن از رنج بود. خوب به اجزای صورت امید خیره شد؛ پرستار نتوانسته یا نخواسته بود آن تمنای خلاص شدن از رنج دلدادگی را ببیند، شاید چون می‌دانست که عشق چه تلخی‌هایی در کام او ریخته و چگونه روحش را خونین و مالین کرده است.

پرستار بی‌طاقتی نشان می‌داد، مادر با اشاره سر به او فهماند که

کارش در حال تمام شدن است. خواهر از پنجره کوچک روی در اتاق، به مادر و برادرش نگاه می‌کرد که گوشی همراه امید داخل کیف مادر به صدا درآمد. آن را بیرون آورد و به گوشش چسباند. صدای مردی را شنید:

- سلام خانم، من «بهروز» هستم، مدیر اجرایی مجله، حالشان چطور است؟

- همان جور که بود.

بهروز گفت که امروز صبح تلفنی داشته از جانب همسر سابق امید، از حالش پرسیده و خواسته بداند در کدام بیمارستان است و او جواب درستی نداده است. و ادامه داد:

- نمی‌دانستم چه باید بگویم، فکر کردم بهتر است از شما بپرسم، گفتم شاید باز در درسری درست شود. شما چه صلاح می‌دانید؟

خواهر پس از لحظاتی سکوت گفت:

- دیگر چه فرق می‌کند؟ هر چه بوده تمام شده، هر چه را که می‌خواهد بداند به او بگویید!

بهروز گفت که شماره منزلش را گرفته و قرار است به او زنگ بزند و خداحافظی کرد.

ارتباط که قطع شد، خنده تلخی بر صورت سیما نشست و خیلی زود در گوشه لبانش ماسید.

X

بهروز پس از هشت سال، بار دیگر با مرجان حرف زده بود، زن فقط خواسته بود بداند امید در چه وضعیتی است! حتی ابراز تأسف هم

نکرده بود. و بعد از تلفن مرجان بود که به منشی گفته بود خیالت راحت باشد، دیگر مزاحم تلفنی نخواهی داشت! عادت زن به یادش آمده بود؛ در آن سال‌ها که میانه امید و همسر سابقش خراب بود، تلفن دفتر دائماً "زنگ می‌زد و کسی پشت خط، در سکوت گوشی را نگه می‌داشت. امید گفته بود از این کار لذت می‌برد، اگرچه می‌داند چیزی گیرش نمی‌آید. وقتی دستش به جایی بند نباشد، کار دیگری به فکرش نمی‌رسد.

دو مرد آنقدر به هم نزدیک بودند که از زندگی هم خبردار باشند. امید برای بهروز یک معلم اخلاق بود و راهنمایی قابل برای زندگی مشترکش. یک بار سر نزاع خود او و همسرش وساطت کرده بود. زن بارها گفته بود زندگی دوباره با او را مدیون امید است، اما چه کسی می‌دانست این سروش خوشبختی خود بینوای سعادت است! امید هر صبح با خلقی سنگین و آزرده به دفتر می‌آمد، با این حال با شروع کار، آن خلق را کنار می‌گذاشت، می‌خندید و شادی می‌کرد. بذله گو بود و خودمانی، لطیفه زیاد می‌گفت، شکسته‌نفسی زیاد می‌کرد و هیبت خوددار و خشک مدیران را به خود نمی‌گرفت. می‌دانست چگونه به دل‌ها نفوذ کند و دلی نبود که به روی او گشوده و رامش نشود، جز دل مرجان. میان این زن و مرد چه گذشته بود که تا آن حد تنفر را که هرگز نتوانسته بود به دل امید راه باز کند، بر رابطه‌شان چیره کرده بود؟

امید یک روز گفته بود که مادر مرجان به او توصیه کرده خودش را به یک روانشناس نشان بدهد! برای این که بیمار است، یک بیمار روانی که نمی‌داند چگونه زندگی کند، چه از دنیا می‌خواهد و حرف حسابش چیست؟ آن زن به امید گفته بود که فکر می‌کند او دیوانه است، کمبود

دارد و سرشن را جلو آورده و قیافه دلسوزانه و سرزنش آمیزی به خود گرفته و در گوشش غریده بود: «تو احتیاج به کمک داری پسر جان، برای این که لیاقت دختر مرا داشته باشی باید خودت را معالجه کنی، و گرنه او را از تو خواهم گرفت». امید به بهروز گفته بود: «این رسم زندگی است، شاید آن زن راست می‌گفت، شاید من گناهکار بودم». و از نویسنده‌ای یاد کرده بود که بزرگ‌ترین کتاب تعلیم و تربیت جهان را نوشته بود، اما زنش در خانه مردم رختشویی می‌کرد و بچه‌هاش پابرهنه در خیابان‌ها بزرگ می‌شدند.

بهروز هیچ وقت نفهمید درد این دو چه بود؟ مرجان زن مؤدب، باوقار و آرامی به نظر می‌آمد و هر دو در ظاهر برازنده هم بودند، اما چرا با هم نمی‌ساختند؟

دستی به سر بی‌مویش کشید و چهره سبزه و خجالتی‌اش را رو به منشی گرداند و از او خواست تا شماره تلفن مرجان را برایش بگیرد.

X

خبر رازنی به نام «سوسن»، دختر خاله مرجان، در روزنامه خوانده و به مادر مرجان رسانده بود. این زن چهل و پنج سالی داشت و پس از مرگ شوهر ملاکش که سال پیش از آن به دنبال سلطان معدہ از دنیا رفته بود، تنها در خانه بزرگی با شروت بجامانده از او زندگی می‌کرد. برخلاف شوهر، اهل کتاب و هنر و خوشگذرانی بود و شبی را بدون حضور در میهمانی‌ها تلف نمی‌کرد. امید را خوب می‌شناخت و با او چند بار درباره هنر و ادبیات بحث کرده بود، با این حال مجله امید را دوست نداشت و می‌گفت با روحیه و ذوق واقعی و حتی سواد امید تناسبی ندارد. مجله محصول ناچیزی از افکار جالب و شخصیت

پیچیده و عجیب امید بود. اتفاقاً "این روزهای آخر کتابی از امید را با دقت می‌خواند و با وجود این که سال‌ها از جدایی امید و دختر خاله‌اش می‌گذشت، هنوز او را دوست داشت. در این سال‌ها چندباری در فرصت‌هایی که پیش آمده بود به مرجان و مادرش گفته بود که آنها اشتباه کرده‌اند و نباید این مرد را از دست می‌دادند. یک بار هم گفته بود آرزو می‌کرد دختری داشت و مردی مثل امید دامادش بود. کتاب تازه امید نگاه او به عشق و زندگی را تفسیر می‌کرد. یک بار از مرجان پرسیده بود که آیا دوست دارد این کتاب را بخواند؟ مرجان جواب داده بود: «حالم از حرف‌هایش به هم می‌خورد». سوسن سکوتی همراه با لبخند ملامت‌بار نثار زن طلاق گرفته کرده و اندیشیده بود: «این چه حکمتی است و چرا آدم‌هایی قسمت هم می‌شوند که برای هم ساخته نشده‌اند؟ چرا هر زنی حسرت مرد دیگری را می‌خورد و هر مردی چشمش به دنبال زن دیگری است؟! شوهر خودش حتی ساعتی به حرف‌زن با او درباره آنچه که دوست داشت نمی‌نشست».

امید اهل دل بود و سرش برای حرف زدن و جدل درباره زشت و زیبای دنیا درد می‌کرد. یک روز وقتی دور هم جمع بودند و سر صحبت میان آن دو باز شد، مادر مرجان با غیظ از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت.

حال سوسن مانده بود که آیا صلاح است به بیمارستان برود؟ آیا این کار فایده‌ای داشت؟

مرجان خبر را که شنید، وحشت‌زده شد، با مرگ امید آرامش زندگی بی‌دغدغه‌اش به هم می‌خورد. مادرش در این سال‌ها برای چنین روزی چاره‌اندیشی نکرده بود. دار و ندار امید باید به دختر سیزده ساله‌اش

می‌رسید. می‌دانست بعد از او ازدواج نکرده است. دورادور او را زیر نظر داشت و از ریز ریز کارها و زندگی امید باخبر بود، اما باز ته دلش نگران بود. بعد فکر کرد که امید بازیگوش تر و سر به هوای راز آن بود که بار دیگر زن بگیرد، اگر از عهده‌اش بر می‌آمد، همان زندگی را آنجور از هم نمی‌پاشاند. او از دنیا فقط عاشق شدن را یاد گرفته بود. یک روز عاشق او بود و یک روز هم عاشق آن دختر، دانا. اما این یکی شانس آورد که به دامش نیفتاد. خود امید یک بار - همان روزهای نامزدی - گفته بود که او مردی است که همسرش را یا خوشبخت می‌کند یا بد‌بخت، حد میانه‌ای ندارد. از خوشبخت کردن که خبری نبود. این مرد لا بلای چون و چراهای دنیا گم شده بود. در همان سال‌های خردسالی دخترش، کودک را به بغل می‌گرفت و آنقدر در گوش او حرف‌های قلمبه و سلمبه می‌زد که ساعتها طول می‌کشید تا طفلک از آشتگی‌های روانی بیرون آید. در سه سالی که پدر و دختر با هم زندگی کردند، مرد هزار قصه من درآورده در گوش دختر خواند و زن چند سال روی فرزندش کار کرد تا توانست تعادل روحی را به او بازگردداند».

و باز فکر کرد: «این مرد و آنجور زندگی، چه جور سعادتی می‌توانستند به او یا هر زن دیگری بدهند؟ دانا خوش‌اقبال بود که عاقبت تارهای این عنکبوت سمج را از تن خود باز کرد و به خانه بخت رفت»، اگرچه او را خیلی عاقل نمی‌دانست و این نجات از چنگال امید را از عقل مادرش می‌دید. زیر لب زمزمه کرد: «مادرها همیشه درست‌تر از دخترهایشان فکر می‌کنند».

دلیستگی امید و دانا به هم برای هر که نیامد داشت و ضرر به زندگی هر کسی که زد، برای مرجان خوشامد داشت. او اکنون به این

خوش اقبالی کاملاً" پی می برد. امید به انتظار دانا و دست کم با سرگرم کردن خود به عشق او، زندگی دیگری درست نکرد و حال با این حادثه، ماترکش به حمیده او می رسید. اکنون وقت آن رسیده بود که خودی نشان دهد، نگران این بود که اموال امید در دفتر کارش غارت شود! با مادرش مشورت کرده بود. پیززن آن هیبت و هیمنه چند سال پیش را نداشت، از آرتروز شدید مهره های کمر و گردن، درهم پیچیده شده بود. صدایش دورگه و مردانه بود، خلط الود حرف می زد و یک در میان کلماتش سرفهای تند بیرون می داد.

مادرش گفته بود که باید حمیده را به بیمارستان بفرستد و او از آنجا با مادر و خواهر امید به دفتر کارش بروند و اموال را صورت برداری کنند و اگر می توانند - و بهتر است بتوانند - دسته چکها و اسناد و اوراق بهادر و معتبر را برداشته و با خود بیاورد.

مرجان می اندیشید دختری با کفايت تربیت کرده که حتماً از عهده این کار برخواهد آمد. با این حال گفت که امید همیشه بی قید و بند و یلخی بود؛ اگر اسناد و اوراقی مانده باشد، از کشوهای باز و کمدهای بی قفل و بست برداشته شده و هر کس به فراخور حال و روزش خود را به نوایی رسانده است.

بعد، بیشتر فکر کرد و به این نتیجه رسید که امید چیزی از دار دنیا نداشته است، نه ملکی، نه اتومبیلی، نه پساندازی،... این مرد عقل معاش نداشت. تمام فکر و ذکر ش همان کاغذ و قلم کذايی و درآمد بخور و نمیر مجله فروشی بود و خدا می داند که این پول چقدرش حلal و چقدرش حرام بود و با آن حرفها و عکس هایی که چاپ می کرد، چقدر مردم بیچاره را سال ها به گمراهی کشانده بود!

به مادرش گفته بود: «جز همان آت و آشغال دفتر کارش نباید چیزی مانده باشد» و با نگرانی از او پرسیده بود: «از این پس بدون مقرری دخترش چه کند؟»

مرجان بعد از تلفن مدیر اجرایی به این نتیجه رسیده بود که سستی کرده و از قافله عقب مانده وقتی را چند روزی با تلفن زدن هایش به دفتر مجله برای سردرآوردن از اوضاع، بیهوده تلف کرده است. او زنی نبود که به سادگی و بسی توجه از کنار کوچک ترین مسائل بگذرد، حواسی کاملاً قوی و تیز داشت، لب خوان بود و حرف های مردم را از فاصله دور بر لبانشان می خواند. در طول زندگی با امید، حتی یک بار از او و کارهایش غفلت نکرد، شبی نبود که حساب جیب او را نداشته باشد. به عنوان یک همسر آموخته بود که باید از همه کارهای شوهرش سردرآورد، به جز کارهای نوشتمنی او که به گفته پدرش متاع خر کردن مردم و یک سرگرمی مثل بادکنک فروشی بود، چه کسی از این راه خانواده اش را سعادتمند کرده بود که امید بکند؟

هر روز که می گذشت، امید بی پرواتر می شد و خدا را بیشتر کنار می گذاشت. این برای مرجان تحمل ناپذیر بود. مردی شوهر او شده بود که دعا نمی خواند، ذکر نمی گفت و در هیچ مراسمی، چه مولودی و چه عزاداری شرکت نمی کرد. هرگز پیراهن سیاه نمی پوشید، ریشش را کاملاً می تراشید و نگاه در نگاه زنها می انداخت و از هم صحبتی با آنها خوش می آمد. احترامی که در آغاز زندگی با فریبکاری و تظاهر مرد به این که عین خود اوست، به امید پیدا کرده بود در سال های بعد با بی بند و باری های او به تنفر تبدیل شد.

کار امید در روزهای آخر به جنون کشیده شده بود؛ یک روز به

کفرگویی افتاد و درهای جهنم را که نیمه باز بود، کاملاً "به روی خود باز کرد. گفت: «من نمی‌دانم تو زن خدایی یا زن من، آنقدر که در بارگاه او وقت می‌گذرانی دیگر فرصتی نمی‌ماند که حتی نیم‌نگاهی به من بدعاقبت بیندازی»!

مرجان فکر می‌کرد که آیا خدا از سر تقصیر این مرد خواهد گذشت؟ آیا اکنون که دارد به سویش می‌رود، درهای جهنمش را به روی او خواهد بست یا او را به گوشه‌ای که عذاب کمتری از دوزخ را برای بندگان کم خطایش گذاشته خواهد فرستاد؟

یک لحظه تنفس از تصور آتش جهنم گرفت، و حشت‌زده برخاست و از روی رحلی که وسط میز ناهارخوری دوازده نفره‌اش گذاشته بود، کتاب دعایی برداشت و با صدای بلند شروع به خواندن آن کرد. در حین خواندن سرش را به جلو و عقب می‌برد و می‌گریست. با خود اندیشید: «باز هم جای شکر دارد که در این دنیا کسی مانده که برای این مرد که هیچ وقت به حقیقت نرسید، دعایی بخواند. افسوس که انسان‌ها به واسطه سستی ایمانشان زندگی خود و دیگران را تباہ می‌کنند». خواندن دعا را که تمام کرد، خیسی چشمانش را با پشت انگشت سبابه‌اش خشک کرد و سرش را پایین آورد و روی میز گذاشت. حال لبانش پیوسته باز و بسته می‌شد. لحظاتی بعد سر بلند کرد و به دور و بر خود فوت کرد و گفت: «راضی به رضایت خدایا»! و باز اندیشید: «زندگی من و دخترم تباہ شد، قسمتمان این بود».

و به خواستگارهای فراوانی فکر کرد که هر یک با چه اصراری او را از پدر و مادرش می‌خواستند و او رضایت نمی‌داد، حتی بعد از جدای از امید هم یکی از آنها که خبردار شده بود جلو آمد. مادرش راضی بود

و اصرار کرد، اما او دیگر تصمیمش را گرفته بود؛ هیچ مردی نبود که بتواند از زندگی کثیف مادی چشم بپوشد. به یاد آورده حادثه تلخ و نکبت باری را وقتی که نیمه شبی به امید کام دل می‌داد، ناگهان احساس نجاست و پلیدی به او دست داده بود. در آن لحظه یکهو از زبانش در رفته و گفته بود: «روابط حیوانی، انسان‌ها را به توحش می‌کشاند و ایمان را از دلشان بیرون می‌کند». و از امید خواسته بود همان‌طور که در حرف‌های دوران نامزدی اش و عده داده، بر نفس خود غلبه کند و او را با تمنیات شهوانی و پلید حیوانی خود آزار ندهد. امید با شنیدن این حرف چون بمبی منفجر شده و با درآوردن ادای حرکات حیوان درنده‌ای به جان او افتاده بود. کلنگار رفتن آن شب هر قدر شکنجه‌ای و بود، این حُسن را برای مرجان داشت که یک سال تمام هر رابطه‌ای را میان آن دو قطع کرده و او نفس راحتی کشیده بود.

امید به او اطمینان داده بود که معنویت و روابط انسانی برایش از هر چیز مهمتر است و در اوایل زندگی مشترک آنقدر مراعات او را می‌کرد که به مادرش گفت او شریف‌ترین شوهر دنیاست. مرد، آن زمان ایمان استواری داشت، قلبش آکنده از نور بود و هر روز یک دعای جدید می‌آموخت. زن برای انجام هر کاری ابتدا زیر لب دعای آن کار را می‌خواند. گاهی شب‌ها که به بستر می‌رفتند هر دو ذکر دعای بستر می‌گفتند و آن رابطه حیوانی را تا حد ممکن تطهیر می‌کردند. حمیده او در روحانی‌ترین فضا در شب یک عید در بطنش موجودیت یافت و به یمن این فضای مطهر و شب مقدس، درست در شب مقدس دیگری به دنیا آمد.

نگون‌بخشی مرجان از وقتی شروع شد که امید از خدا روگردان شد.

ایمان و اعتقادات تنها وجه مشترک آن دو بود و با محو شدن آنها در
ضمیر امید، دیگر چه ارتباطی میانشان باقی می‌ماند؟



X

ظهر روز هشتم منشی دایرہ نظارت بر مطبوعات با دفتر نشریه تماس گرفت و گفت که آقای مسئول دایرہ نظارت بر مطبوعات از شنیدن خبر تصادف آقای امید بسیار متأسف شده و ادامه داد: «آقای رئیس خواستند مراتب تأسف ایشان و دایرہ نظارت را به همکاران و خانواده آقای امید، بخصوص همسر و فرزندانش ابلاغ کنید و ضمناً»

بفرمایید آیا مجله منتشر خواهد شد؟

بهروز گفت که فعلاً "چاپ خواهد شد تا ببینیم چه پیش می‌آید.

- ظاهراً" که امیدی به بهبودی ایشان نیست!

- شما درست می‌فرمایید!

- به هر صورت بسیار مراقب موقعیت نشریه باشید! خدای نکرده...

مدیراجرایی به او اطمینان خاطر داد و منشی ارتباط را قطع کرد.
بهروز از این مکالمه خوش نیامد؛ در این چند روزه بارها به تلفن‌های
ابراز تأسف و احوالپرسی جواب داده بود، اما این یکی...! آنها فقط
سکوت کرده بودند و بهروز خود از این سکوت دایره نظارت که به هر
حال در برخورد با حادثه تأسف‌بار برای یک مدیر باسابقه مطبوعاتی
باید واکنشی از خود نشان می‌داد، متعجب بود. انگار در این دیار کسی
به کسی نبود، آدم‌ها دیگر حتی حوصله یک همدردی خشک و خالی را
هم نداشتند. حال پس از این تماس فهمیده بود که آنها از بیم
تصمیم‌گیری اشتباه و انداختن خود در وضعیتی بغرنج، سکوت را بر
هرگونه موضع‌گیری ترجیح داده و اکنون پس از چند روز به یقین رسیده
بودند که شفایی در کار نیست و باید کار امید را تمام شده فرض کرد.
مردان مرده پرست نیز احتمالاً از این پس آستین‌ها را بالا می‌زدند.

حدس مدیراجرایی بی‌اساس نبود؛ در چشم به هم‌زدنی اوضاع
بلبشویی به پا شد. اول از همه یک خبر تأسف‌بار همراه با عکسی خارج
شده از پرونده امید، با این تیتر که «جامعه مطبوعاتی حادثه تلخی را به
خود دید» در پرتیازترین روزنامه صبح به چاپ رسید، به دنبال آن
دایره نظارت بر مطبوعات ابراز تأسف سوزناکی کرده و وعده داده بود
که تمام تلاش خود را برای بازگرداندن سلامتی به سردبیر مخلص و

زحمتکش، به کار خواهد بست. مورد سوم، مقاله‌ای بود که در یک روزنامه پر تیراز عصر چاپ شد. در این روزنامه آخرین مصاحبه با سردبیر به مناسبت روز «ورزش و مردم» به چاپ رسیده و در این مصاحبه از قول سردبیر آمده بود که چون او خود ورزشکار است، فرزندانش را در روزهای تعطیل به کوهستان می‌برد و به شنا کردن و ورزش صبحگاهی هم علاقمند است. حتی خبر کوتاهی را تلویزیون خواند. در این خبر گفته شد که او تجربیات ارزشمندی را از خدمت در تلویزیون به دست آورده و در عرصه مطبوعات هم همواره فردی منتقد و مخالف با مطبوعات وابسته و ژورنالیسم هوچیگرا و سیاسی‌کار و بعضی افراد معلوم‌الحال فعال در آنها بوده است.

قهرمان‌سازی شروع شده بود؛ هر روز از چند روزنامه و نشریه برای گرفتن خبر و عکس تماس گرفته می‌شد. فرزاد خبر آورد که سروکله چند عکاس و خبرنگار در بیمارستان پیدا شده و عکاسان از در و دیوار و هر کسی که به اتاق مراقبت ویژه نزدیک می‌شد عکس می‌گیرند. ماجرا به نشriات عوام‌گرا کشیده شد، داستان‌هایی سرهمندی شد و شخصیتی از سردبیر خلق شد که شاخ بر سر آنها بی که او را می‌شناختند می‌کاشت!

بهروز یاد حرف سردبیر افتاد که بارها گفته بود: «تو از من همانقدر می‌دانی که نیاز داری و نه بیشتر. به همین دلیل است که هیچ یک از ما هم دیگر را نمی‌شناسیم».

همه این ماجراهای ظرف سه روز اتفاق افتاد. هیچ کس در دفتر نشریه از این وضع خوش نمی‌آمد. مردی که از مشهور شدن کاذب متنفر بود و با اشتهرار پوچ افراد بی‌مایه مبارزه می‌کرد، خود عاقبت به همین ورطه

افتاده بود. سال‌ها کار کردن با امید، همکارانش را با اعتقاداتی که داشت مأنوس ساخته بود. مدیراجrai و فرزاد هر دو از وضعی که پیش آمده بود ناراضی بودند و خود را با بی‌احتیاطی و اهمالی که به خرج داده بودند مسئول این فضاحت می‌دانستند.

نویسنده جوان گفت که یک هفته‌نامه نوشته است او خودکشی کرده، یعنی به عمد خود را زیر اتمبیل انداخته است و روزنامه‌ای دیگر اسمی از زن مرموزی به نام «دانان» آورده که هم‌اکنون در یک کشور خارجی با ثروتی افسانه‌ای زندگی می‌کند و سرنخ همه ماجراها در دست است. مدیراجrai پوزخندی زد و در حالی که با رفتاری عصی‌چند بار یقه پیراهنش را به عقب و جلو می‌کشید گفت:

- من نمی‌فهمم، این دیگر چه نوع قهرمان‌سازی است؟ اصلاً چه نیازی بود پای بندۀ خدایی را که آخرین نفس‌هایش را روی تخت بیمارستان می‌کشد به این بازار مکاره دست‌فروشان و قاحت و ابتذال بکشانند؟ برای من مثل روز روشن است که این کارها با برنامه انجام می‌گیرد.

فرزاد به فکر فرو رفته بود، جوابی نداشت. بهروز هم منتظر شنیدن اظهار نظری نبود. نویسنده جوان زیر لب زمزمه کرد:

- از بیمارستان متنفر بود، یک بار گفت دلم می‌خواهد یک‌هو بمیرم و اگر روزی بیمار شدم و دانستم که رفتني هستم، در بیغوله‌ای توی یک جنگل پنهان می‌شوم تا در خلوت و تنها‌یی خودم بمیرم.

X

آذر، هم افسرده بود و هم آرامش خاطر داشت، هم کوله‌باری چندساله از غصه و رنج را به زمین گذاشته بود و هم کنج کوچکی از قلبش را که سال‌ها الفتی در آن نشسته بود، کنده شده و زخمی می‌یافت. فقط

دانایش از این کنج محبت آگاه بود و اصلاً این، رازی بود میان او و دخترش. دانا به لطف حس زنانه‌اش می‌دانست که مادر، امید را دوست داشت و تمام آن سال‌ها آرزوی شوهری مثل او را برای دخترش می‌کرد. پس امید فقط مرد آمال دانا نبود. آذر به دخترش از این لحاظ ایراد نگرفته بود که چرا عشقش را به چنین مردی داده است، هر چه بود دختر خودش بود و احساس و عواطف او را داشت. او حتی در ته ذهنش از انتخاب دانا ناراضی نبود و باور داشت که دختر جز امید نمی‌توانست انتخابی دیگر داشته باشد.

او شوهرش را دوست داشت، زندگی اش را می‌ستود و بچه‌هایش همه آرزوهاش بودند، اما هر زنی در نهاد خود رویایی دارد، کسی را می‌ستاید که فقط یک مرد نیست، عصارة تمامی تمنیات، هوس‌ها و رویاهای اوست، مردی که کلید رویاشهر او را در دست دارد. او بی‌همتایی است که پا در خاک دارد و سربه آسمان می‌ساید.

امید، آذر را به یاد پدرش می‌انداخت، حتی به هم شباخت داشتند، هر دو متین بودند و آرام و باوقار. هر دو از حقیقت می‌گفتند و از زندگی توقعی بیش از همه آدم‌هایی که او می‌شناخت، داشتند. طبع بلندشان از آنها مردانی ساخته بود که هر انسانی سحرزده به زیر سایه بلندشان پناه می‌برد و آرام می‌گرفت. پدر تا واپسین دم عمر، بی‌همتای او بود. به یاد می‌آورد شبانگاه‌های دوران کودکی را، هنگامی که پدر به خانه می‌آمد و او را روی زانوان خود می‌گذاشت. دست گرم پدر بر گیسوان نرم و روشنش نوازشی می‌نشاند که تا عمق جانش را از محبت پر می‌کرد و صدایش که به زمزمه جویباری می‌مانست، خوابی پر از رویا بر چشم‌هایش می‌نشاند. هرگز خشم و خشونت او را ندیده بود که هر دو از

ضعف و ناتوانی اند و پدر، بزرگ‌تر از آن بود که خود را با خشم و خشونت خوار کند. لبخندی گرم بر صورت شادی بخشش داشت و از چشمانش رنگ امید می‌تراوید. پدر، بزرگ‌ترین سرمايه زندگی را به او داده بود؛ این که زیبا باشد و جز زیبایی‌های دنیا را نبیند، اما خود با رفتن ناگهانی اش این درس را هم به او داد که دنیا فقط خانه زیبایی‌ها نیست و به موقع، چهره تلخ و بی‌وفایش را نشان می‌دهد. این نخستین تلخکامی او از دنیا بود و برای زنی چون او تحمل ناپذیر. ماه‌ها بیمار شد و بعد که باز سرپا ایستاد، درختی بی‌ریشه بود که تنها به دلبستگی شاخه‌های بلند و سرافرازش و بیش از همه به رسا ترین شاسخارش دانا، به زندگی عادی بازگشت. دانا بزرگ‌ترین نوه پدرش بود و از همه نوه‌ها بیشتر به او شباهت داشت. تمام خصلت‌هایی را که سال‌ها در وجود پدرش یافته بود، در شخصیت دانا یش می‌دید. دانا پانزده ساله بود که او پدرش را از دست داد و همانقدر که او از مرگ پدر صدمه دید، دختر دلداده پدرش نیز آسیب دید.

همان روزهای نخست آشنایی دخترش با امید، وقتی دانا از آن مرد حرف می‌زد، به یاد پدرش می‌افتداد. یکی دو بار به زبان آمد که چقدر به پدرم شبیه است! زن آنقدر زود تحت تأثیر ستایش‌های دخترش قرار گرفت که از شوق دیدار امید و نیز از واهمه دیدن کسی که ممکن بود داغ کهنه پدر را به واقع تازه کند، هم بیتابی می‌کرد و هم دچار تردید بود. دانا می‌گفت که پدر بزرگ را در خواب می‌بیند و او صورتش را که از نور می‌درخشد به صورتش می‌چسباند و در گوشش نجوا کسان آرزوی خوشبختی او را می‌کند. اما هرچه دختر از امید بیشتر می‌گفت از بیتابی مادر برای دیدن امید کاسته می‌شد و او خود را بی‌جرئت‌تر می‌یافت.

دانا از مادر آموخته بود که راستگو باشد و هرچه را که می‌بیند و می‌شنود و هر اتفاقی که برایش می‌افتد به مادر بگوید. روزها و بعد، سال‌ها در دل‌های مادر و دختر، حرف از امید بود. با این حال هرگز فرصت و بهانه‌ای پیش نیاوردن تا مادر او را ببیند، اگرچه آن دو از هر آشنایی با هم آشنا‌تر بودند.

آذر بعدها فهمیده بود فقط او نیست که نمی‌خواهد چهره به چهره معلم دخترش شود، امید نیز جرئت از کف داده بود. حال زن خوب می‌دانست مردی که مثل پدرش عزیز است، از شنیدن نام و به یادآوردن چهره او اشک در چشمانش می‌نشیند و ستایش‌کنان از او با دانایش حرف می‌زنند و می‌دانست هر بار که دانا را می‌بیند، بسی طاقت از او می‌خواهد از مادرش بگوید و دانا هم تمام آنچه را که در خانه اتفاق می‌افتد، با آب و تاب برای امید تعریف می‌کند. شنیده بود که امید تیزهوش و کنجه‌کاو از جزئی‌ترین و قایع زندگی او خبر دارد و یک روز در لابلای شوختی‌ها و گپ‌های سرخوشانه با دخترش شنیده بود که امید چیزهایی از او می‌داند که حتی خودش خبر ندارد. این حرف، ابتدا او را وحشت‌زده کرده، اما بعد نزدیکی عاطفی زیادی نسبت به امید در او به وجود آورده بود. وقتی رازها آشکار شود، فاصله‌ها از میان می‌رود و انسان‌ها در هم می‌آمیزند.

آذر خیلی زود متوجه شده بود که احساس دخترش به امید احساس یک شاگرد به استاد نیست. شیفتگی دانا، او را به وادی عشق کشانده بود و این حال در ضمیر ناخودآگاه او نیز کشش ولذتی گریزناپذیر در بستر تمایلات پنهان و برآورده نشده روحی خودش بر می‌انگیخت و البته هشداری بود به وجه عقلایی و مسئولیت‌شناس مادرانه او که به

خاطر سعادت فرزند، به هیچ بازی نفسانی و میل سرکش احساسی،
فراتر از چند لحظه خوش و بش کردن شوختی وار تن در ندهد.
با همه اینها از یک طرف وسعت طبع و از طرف دیگر اعتمادش به
تربیتی که در دامان خود به فرزندش داده بود، اجازه می‌داد دخترش از
بهترین سال‌های عمرش بهره‌مند شود.

مادر پاک‌دل، زیاده به درایتش ایمان داشت و شاید به قدرت
 مقاومت ناپذیر عشق و لااقل عشق متفاوت دخترش و امید واقف نبود.
 شاید در محاسبه او هیچ اشتباہی وجود نداشت، که اگر امید، امید
 نبود، کار به جایی خلاف میل و پیش‌بینی او نمی‌کشید و اگر دانا، دانا
 نبود، هرگز به چنین رنجی مبتلایش نمی‌کرد. این پیوند ناجور یک
 حادثه بی‌بدیل بود؛ غیرممکن ممکن شده بود، اما چرا این سنگ
 آسمانی در میان همه مردم دنیا، درست بر سر او افتاده بود؟ آیا خدا از
 او راضی نبود که به چنین عذابی گرفتارش کرده بود؟ نه، این پاداش
 همه پاکی‌ها و انسانیت تمام عیار او نبود. کجای کار او عیب داشت؟ آن
 روزها می‌شنید که این جور عشق و عاشقی‌ها فراوان شده است،
 دختران بسیاری که خود را برتر و قوی‌تر از مردان هم‌نسل خود
 می‌دانستند تا ب تحمل زبونی آنها را نداشتند و عصیان می‌کردند. آنها
 دیگر زیر بار آداب و شیوه‌های مرسوم نمی‌رفتند. دختران جوان
 می‌گفتند مادرانمان چه خیر و خوشی دیده‌اند که ما هم به راه آنان
 برویم؟ و شاید همان درمانگی مادران بود که دختران را به گریز از
 ازدواج‌های قراردادی معقول و مطلوب جامعه می‌کشاند! اما نه دانای او
 دلیلی برای عصیان کردن داشت و نه خود او مادری درمانده و عقده‌ای
 بود. هم او و هم فرزندانش همسر و پدرشان را می‌پرستیدند.

دانای خیلی زود به مادر فهمانده بود که هرگز بی‌عقلی و هوسیازی نکرده، بچه‌گانه نیندیشیده و گرفتار میلی تند و زودگذر نشده است و آنقدر عاقل هست که فریب مردی کارکشته و زبان‌باز و هنرپیشه را نخورد. او درست در لحظه رسیدن به اوج وصال طلبی یار به نیمه وجود خود رسیده بود، همان‌طور که امید در اوج سرخوردگی و نومیدی از یافتن نیمه وجودش، او را یافته بود.

آیا این یافتن از بخت بلند این دو بود یا از بداقبالی شان؟ بخت بلند برای یافتن نیمه وجود، درست در زمانی که باید! و بداقبالی از این که نیمه وجود شرایطی دارد که مورد پسند مردم نیست. مادر فقط با همینش مشکل داشت و از بقیه مسائل ناراضی نبود.

فاجعه برای مادر از زمانی کاملاً "جدی شد که شبی دختر به او گفت می‌خواهد رازی را افشا کند. حتی آن روز که تلفن آن مرد ناشناس و حرف آزاردهنده‌اش سه روز تمام بیمارش کرد، او را به این فکر نینداخته بود که زندگی او و دخترش دچار تحول و حتی فاجعه‌ای شده است؛ در آن روز سرد و برف‌آلود زمستانی، کسی جز او در خانه نبود، تلفن زنگ زد. او دستانش را خشک کرد، از آشپزخانه بیرون آمد و گوشی را برداشت. صدای کلفت و عجیب مردی را شنید:

- شما مادر خانم دانا هستید؟... خانم خوب است کمی بیشتر درباره دخترتان بدانید. می‌خواهم مسائلی را درباره او بگویم که شما را ناراحت خواهد کرد، اما چاره‌ای نیست.

آذر پرسید او کیست؟ و مرد گفت: «چه فرقی می‌کند؟ کسی که می‌خواهد به شما کمک کند». زن با مزاحم‌هایی از این نوع زیاد برخورد کرده بود. بنابراین جدی‌اش نگرفت و گفت: «تا خودتان را معرفی

نکنید به حرفتان گوش نخواهم داد. اگر راست می‌گویید و می‌خواهید به من کمک کنید، نباید خودتان را پنهان کنید!» مرد خود را معرفی نکرد، اما با عجله گفت که مرد میانسالی به نام امید دخترش را فریفته است. صدای مرد به تدریج نازک‌تر و جوان‌تر می‌شد و اگرچه در آغاز سعی می‌کرد خود را با حسن نیت نشان دهد، اما وقتی حرف‌ها یاش روی زن تأثیری نگذاشت و بر عکس او را عصبانی کرد، به فحش دادن افتاد و کلماتی برآمده از تنفر یک انتقامجوی کوردل از دهانش بیرون آمد. با وجود بی‌اعتبار بودن این افشاگری، مادر رنجش سختی پیدا کرد و وقتی دخترش آمد، این مکالمه زشت تلفنی را برای دانا بازگو کرد. دختر خنده تلخی کرد و گفت: «می‌دانم کیست» و تمام ماجرای همایون را برای مادر تعریف کرد. چند روزی گذشت تا مادر عذاب کابوس‌وار آن تماس تلفنی را از یاد برد.

دانا، مادر را در مقابل خود نشاند و با رفتاری رسمی رازش را افشا کرد. گفت که تنها مرد زندگی او امید است و فقط همسر او خواهد شد. با شنیدن این حرف آسمان با تمام عظمتش بر سر آذر فرود آمد. فاجعه مدت‌ها پیش رخ داده بود و او خود را به بسی‌خبری می‌زد. با انکار واقعیت نمی‌توان آن را محو یا نابود کرد، باید راه چاره‌ای جست. شاید اگر فرار نمی‌کرد و دخترش را زیر نظر می‌گرفت کار به اینجا نمی‌کشید. دانا گفت که او خیلی زود خود را همسر امید دیده و سال‌ها بر این باور است و حتی دختری دارد که چهار سال از عالم رویا پایین آمده و در واقعیتی ساخته ذهن او و امید متولد شده است.

مادر که سرخ شده بود و عرق می‌ریخت، رنجوری‌اش را در کلام لرزان و آب چشمان سرخش به رخ مات و رنجور فرزند می‌کشید. به

◆ فصل هشتم ◆ ١٦٥

التماس افتاد و خواست دختر چنین او را زجر ندهد. دانا نیز به گریه افتاد و دست انداخت در گردن مادر و صورتش را بوسید و گفت:

- مادرم، رنجت مرا خواهد کشت، اما دست من نیست. همه آن روزهایی که مقابل خواستگاران می‌نشستم، زن شوهرداری بودم که از نشستن مقابل مردی که به خواستگاری اش آمده، متعجب و وحشت‌زده است. در آن لحظه تمام وجودم پر از نفرت بود. از خودم، تو، مرد خواستگار و همه دنیا می‌ترسیدم و می‌خواستم فرار کنم.

آذر سر دخترش را در آغوش گرفت و گیسوان بلند و مجدد او را که تارهای سفیدی میان آنها درآمده بود بوسید و گفت:

- حال می‌فهمم این چند سال چه کشیده‌ای؟

dana دست مادر را گرفت و به لبانش نزدیک کرد و بوسه‌هایی بر آن زد:

- هیچ کس نخواهد فهمید که بر من و امید چه گذشته است. این جزای یافتن نیمه دیگر وجودمان است، جرمی نابخشودنی و محکومیتش مرگ تدریجی ماست، با زجر و آزار، شکنجه شدن از حرف‌های مردم، متلک‌ها و بدگویی آنها، عقده‌گشایی‌های اطرافیانمان، خودخوری عزیزانمان و عذابی که می‌کشند، وحشت از آشکار شدن این گناه، ترس‌ها، گریزها، پنهان شدنها، محرومیت از وصال هم، خدا حافظی در لحظه احتیاج به هم، دوری‌های سخت و تحمل ناپذیر، با هم در رویا زندگی کردن، از واقعیت‌ها گریختن، خواستن و نتوانستن و نخواستن در منتهای خواستن، حسرت یک زندگی معمولی مثل زندگی همه مردم را داشتن و عاقبت وداع با هم، زمانی که دیگر کاملاً "در هم تنیده شده‌ایم. دختر سکوت کرد. مادر جعبه دستمال کاغذی را از روی میز

برداشت و چند برج برای او و خودش بیرون کشید و هر دو اشک‌هایشان را خشک کردند. دختر ادامه داد:

- چرا برای مردم زندگی می‌کنیم؟ زندگی مال ماست، حق خود ماست. این وحشتناک است که آدم‌ها تا این حد در سرنوشت هم دخالت می‌کنند. آیا آنها خوشبختی مرا با آن نوع زندگی که پیشنهاد می‌کنند، تضمین می‌کنند؟ هیچ کس بار مسئولیت زندگی دیگری را به دوش نمی‌کشد، حتی یک مادر. تو فقط غصه خواهی خورد و غصه خوردن تو خوشبختی مرا به من بازنمی‌گرداند. آیا تو می‌توانی مردی را که من شوهر خود می‌دانم، همسری که سال‌هاست ثابت کرده لایق زندگی کردن با من است، با بی‌رحمی از من دور کنی و مردی را به آغوشم بیندازی که کمترین نقشش در زندگی‌ام، این است که مرا به یک زن بدکاره در ذهن خودم تبدیل کند؟

آذر از شنیدن این حرف از جا پرید. دختر بینوايش چرا باید به این نتیجه می‌رسید؟ بلی، بی‌رحمی زیادی به او شده بود، اما این قضاوت هم بی‌رحمانه بود. پس حق مادری چه می‌شد؟ او نیز از این زندگی سهمی داشت، سال‌ها به مرد جوانی اندیشیده بود که همراه دخترش از در وارد می‌شد، به او احترام می‌گذارد و او را می‌بوسد. او به داماد جوانش خسته‌نباشی می‌گوید. شرم نگاه مرد جوان به مادر همسرش را دوست داشت، اما حالا این او بود که باید با نگاه شرم‌آگین به صورت این مرد، امید، می‌نگریست. جواب مردم را چه می‌داد؟ او زنی نبود که بتواند سرزنش مردم را تحمل کند. آذر، سال‌ها اتومبیل گلباران شده، سفره عقد، مراسم پاتختی و حتی دور گرداندن عروس در خیابان‌ها را در خیال مرور کرده بود. دانايش را در لباس سپید عروسی می‌دید که

◆ فصل هشتم ◆ ۱۶۷

میان مردم می درخشد و خود او با طنازی می خرامد و با غروریک مادر عروس، در میان میهمانان می چرخد و فخر می پاشد.

دانا گفت:

- هیچ آدمی سرنوشتش شبیه به دیگری نیست، اگر دختر نداشتی چنین آرزویی هم نداشتی.

و مادر به تندی جواب داد:

- حالا که دارم.

- بله، یک دختر دیگر هم داری.

- ولی من تمام آرزوهايم را در زندگی و خوشبختی دختر بزرگم دیده ام. و دانا زیر لب، شاید برای این که مادر بیش از این رنج نکشد، زمزمه

کرد:

- و تمام مصیبت های من هم از همین است.

اما مادر شنید و برای اولین بار در عمرش بدخواهی کسی را خواست؛ نفرینی ثار امید کرد. دانا سربلند کرد و پس از لختی خیره شدن به چشمان مادر گفت که امید چنین لحظه ای را در خواب دیده است. او تو را پیش از آن که عکست را ببیند در خواب دید، تو نفرینش کردی، نفرینی ابدی. او هیچ وقت این خواب را فراموش نکرده و می داند عاقبت تقاض نفرین های تو را پس خواهد داد. او همیشه آماده مجازات تو است. مجازات تو او را آرامش می دهد. به من می گوید نگذار مرا دوست داشته باشد، کاری کن نفرینم کند، مردی را که زندگی دخترش را فنا کرد. او به خود لعنت می فرستد، آنقدر که یک بار به سرش فریاد کشیدم و خواستم دیگر این جور حرف نزند. گفتم که اگر دست از این فکرها برندارد بلا یی به سر خودم می آورم.

اما ما هرگز قصد فریفتن یکدیگر را نداشته‌ایم. ما هر دو شرایط و موقعیت حساسمان را می‌دانستیم. ما به تو فکر کرده‌ایم، می‌دانستیم که تو این رنج را نمی‌توانی تحمل کنی. پس به خاطر تو از خودمان گذشتیم. زندگی ما پر از تلخی و عذاب بود، برای این گذشتن از خود با هم جنگیدیم. روزها و هفته‌ها یکدیگر را ندیدیم، هرکاری که از دستمان برمی‌آمد برای نابود کردن این علاقه کردیم و نتیجه؟ فقط آب شدیم، بیچاره شدیم، به پای مرگ رسیدیم، اما عشق ککش هم نگزید، مردنی نبود. دست خودمان که نبود... شاید اگر تو آن روزها مرا مجبور کرده بودی...

- نمی‌توانستم. آب شدن تو را می‌دیدم، اگر به وصلت ناخواسته‌ای مجبورت می‌کردم، شاید برای همیشه از دست می‌دادم...
دانای حرف مادر را قطع کرد و پس از خنده‌ای آرام و طولانی که تلخ‌تر از هرگز استنی بود گفت:

- هیچ وقت نتوانستم توضیحی برای این حرفی که یک روز امید زد پیدا کنم. جگر هر دومان را سوزاند. گفت: «برای خوشبختی تو و رضایت دل مادرت هر کاری می‌کنم، حتی اگر مجبور باشم مردی را برای همسرم پیدا کنم و او را پای سفره عقد آن مرد بنشانم». این است معنای خوشبختی، عدالت و نظمی که ما مردم می‌جوئیم؟

سکوت بهترین پاسخ بود. آذر آنقدر بی‌عقل نبود که سر حرف خود بسماشد. او هیچ وقت یکدنده و لجوج نبود. روح لطیف و طبع بخشایشگر ش نمی‌گذاشت روی خواسته‌ای، بخصوص در برابر دخترش، پافشاری کند. همه زندگی او پر بود از راضی کردن فرزندانش، اما این یکی چیزی نبود که بتواند با آن کنار بیاید. پس فکری به

خاطرش رسید. قصد جلب رضایت دختر و آرام کردن او را داشت و واگذار کردن این مشکل به زمان، اگرچه زمان تاکنون علیه او پیش رفته بود. این فکر، برآورده شدن آرزوی او و نیز خواباندن حرف مردم و رساندن دانا به آرزویش را موجب می‌شد. آیا عملی بود؟ هر اتفاقی ممکن بود بیفتند. پس با نومیدی گفت:

- تو مرا این قدر بی‌رحم دیده‌ای؟ آیا من مادری زورگو و نفهم بوده‌ام که احساس فرزندم را درک نکنم؟ من به عشقت احترام می‌گذارم، خودت می‌دانی که امید را دوست دارم. همیشه خواسته‌ام او را ببینم، حتی این که فکر کنم او برای همیشه از زندگی ما خارج شود برایم سخت است. بله، من هم می‌دانم دنیا بی‌رحم است و آدم‌ها یش از او بی‌رحم‌تر. پس بگذار این بی‌رحمی، من، تو و حتی امید را نابود نکنند. تو او را دوست داشته باش، حتی ترکش نکن! اما بیا مثل همه ازدواج کن و مرا پیش مردم سربلند کن! و بعد، هر کاری می‌خواهی بکن...!

دیگر نتوانست ادامه دهد. این فکر تن خودش را بدجور لرزاند. گاه یک مادر بی‌آن که خود متوجه شود، در آشوب‌های زندگی به راه حل‌هایی می‌رسد که اگر روزگاری در وقت آرامش و صلح به فکرش رسیده بود دیوانه می‌شد. و چه مقاومتی دارد انسان وقتی که وارد آشوب‌های زندگی می‌شود!

زیر لب زمزمه کرد:

- همین مقاومت‌ها را هم عشق می‌دهد.
و عاشقانه به دخترش نگریست که از جمله آخر او سر در نیاوره بود
و با تعجب به او نگاه می‌کرد.

www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir

X

مادر امید سر نوهاش را به سینه چسباند و به پیشانی بلندش چند بوسه زد و گفت:

- بهتر است خود تو با مادرت بروید دفتر و اموال پدرت را صورت برداری کنید، من باید اینجا باشم.

دختر دودل به مادر بزرگ نگاه می‌کرد. چشمان معصوم او دل پیرزن

را می‌فشدند، شبیه چشمان میشی رنگ پدرش بودند. بهت نگاه دختر یاد تعجب‌ها و خیره شدن‌های امید را به کسی یا چیزی که ناآشنا بود زنده می‌کرد. مادر برای این که هم موضوع حرف را عوض کند و هم بار مسئولیتی را که سنگین‌تر از حد تحمل نوه‌اش بود از دوش او بردارد، گفت:

- فکرش را نکن! به وقتی همه چیز درست می‌شود. حسابی بزرگ شده‌ای. حال مادرت چطور است؟

حمیده لبخند شیرینی زد و لبانش را به گونه فرورفته مادر بزرگ چسباند و گفت که مادرش پایین منتظر است. مادر بزرگ از دختر خواست او را معطل نگذارد و دختر بی‌درنگ خدا حافظی کرد. اما مادر دستش را گرفت و نگذاشت برود:

- نمی‌خواهی قبل از رفتن، پدرت را ببینی؟ شاید این آخرین بار باشد. دختر دستپاچه شد و معدرت خواست. مادر دست او را گرفت و از در اتاق مراقبت ویژه به داخل هدایتش کرد. پرستار فقط یک دقیقه مهلت داد، مادر بزرگ گفت که او دختر بیمار است و اگر ممکن است وقت بیشتری بدهد. حمیده نزدیک شد و در چند قدمی پدرایستاد و به او نگریست. لحظاتی به همین حالت ماند و یک دقیقه بعد رویش را برگرداند و از اتاق بیرون آمد. مادر حرفی نزد، دختر هم سکوت کرده بود. هر دو به طرف آسانسور رفتند. در که باز شد، دختر «خدا حافظ»‌ی گفت و داخل اتاق آسانسور شد.

پشت در بسته آسانسور، مادر به یاد شب تلغخ تولد حمیده افتاد؛ بچه به دنیا نمی‌آمد، ساعت‌ها انتظار کشیده بودند و صدای فریادهای مرجان را می‌شنیدند. امید در خود پیچیده، روی پله‌ای نشسته بود و

می‌گریست. مادر دلداری اش می‌داد. امید گفت که اگر بلایی به سر مرجان بیاید، او هم خودش را خواهد کشت. مادر مرجان سیگاری روشن کرد و به دست امید داد و گفت: «بیکش آرامت می‌کند!» ساعتی از شب گذشته بود که پزشک جراح، شوهر بیمار را صدا زد. قلب امید لحظه‌ای از حرکت ایستاد. پرسید: «کار تمام است؟» او را به داخل اتاق عمل برداشت و پزشک گفت چاره‌ای جز سزارین نیست، بند ناف دور گردن بچه پیچیده شده و هر آن ممکن است خفه شود. مرد بی معطلي برگه اجازه عمل را امضا کرد و گفت: «کاش نمی‌گذاشتید این قدر زجر بکشد». نیم ساعت بعد حمیده به دنیا آمد. مرد فریادی از خوشحالی کشید و کف دست پرستاری که بچه‌ای سالم و درشت را برای لحظه‌ای نشانشان داد چند اسکناس گذاشت.

سیزده سال بعد همان دختر به پشت در اتاق پدر آمده بود. امید دوست داشت اسم او را پریچهر بگذارد، مرجان نگذاشت. مرد به پاس رنج بارداری و فریادها یی که همسرش کشیده بود، از اسمی که از کودکی در ذهن نگه داشته بود گذشت.

X

دانا و مادرش روی هم نشسته بودند و یکدیگر را نگاه می‌کردند. مادر گفت که باز درد کتفش شروع شده است. دختر بلند شد و شانه‌های مادر را مالید و در همین حال خم شد و بر گلویش چند بوسه زد. آذر دو دستش را بالا آورد و دور گردن دخترش قلاب کرد. دختر سرنش را پایین آورد و مادر در حالی که گونه‌های دانا را به صورتش می‌چسباند گفت:

- چند روز است که خودت را زندانی کرده‌ای! باز شروع شد، آن هم

وقتی که همه چیز تمام شده است؟ فکر و خیال دیگر فایده‌ای ندارد.
قبول کن که هر چیزی عمری دارد و عشق تو اگر با ازدواجت به پایان
نرسیده بود، حالا واقعاً تمام شده است، چه بخواهی و چه نخواهی
دیگر امیدی وجود ندارد.

- مادر اینطور حرف نزن!

- خودت می‌دانی که من امید را دوست داشتم. شاید کمتر از تو متأسف
نباشم ولی چاره‌ای نیست، انسان در برابر مرگ عاجز است.

- می‌خواهم از فردا صبح تا لحظه آخر پیشش باشم.

مادر از جا پرید و به اعتراض گفت:

- که چه بشود؟

دانا جوابی نداد. مادر گفت که برای او فکر دیگری دارد، با شوهرش
قرار و مدار گذاشته و سفری چند روزه برای دخترش تدارک دیده‌اند.
شوهر به دستور مادر بلیت هوایپیما را هم گرفته و همه کارها برای صبح
روز بعد آماده بود. دانا گفت که این برنامه‌ریزی مادر به یک شوخی
بیشتر شبیه است و او حتی اگر به بیمارستان هم نرود، از این شهر خارج
نخواهد شد و تا لحظه مرگ امید هیچ کاری نخواهد کرد.

مادر می‌دانست کار رام کردن دخترش آسان نیست، پس دلیل‌ها
آورد. مثلاً این که ماندنش جز عذاب حاصلی ندارد، او نمی‌تواند در
تشییع جنازه یا مراسم ختم شرکت کند، اما بعدها می‌تواند با او یا تنها
به سر خاک امید برود.

با شنیدن این جمله آخر، دانا به گریه افتاد، حتی مادر هم گریست.
دانا به یاد آورد گفتگوهای جسته و گریخته خود و امید را درباره مرگ و
گور و دسته‌های گل؛ هر یک به دیگری می‌گفت که زودتر خواهد مُرد و

می پرسید که آیا دیگری به سر خاکِ او خواهد رفت؟ امید می گفت: «چه فایده‌ای دارد؟ دانا منظره‌ای تسکین‌دهنده، زیبا و ترحم برانگیز را در ذهن تصور می‌کرد از آمدن امید با دسته‌ای گل به سر مزارش. می گفت: «صدایت را خواهم شنید، به صدا و حرف‌هایت عادت دارم، آنقدر که دیگر از حرف‌های دیگران سر درنمی‌آورم. کلمات را یکی یکی درک می‌کنم، افکارت را می‌خوانم، حتی پیش از آن که شروع به حرف زدن کنی... می‌خواهی بگوییم سر خاکم چه خواهی گفت؟» امید می‌دانست که دانا بیشتر سکوت خواهد کرد، خودش هم حرفی برای گفتن نخواهد داشت، حرف زدن و تخلیه وجود با کلام، به زمان زنده بودن و زندگی کردن تعلق دارد. وقتی نباشی این ذهن است که فعال است و ذهن هرجاکه باشد آنجا سر خاک محبوب و معشوق است. و می گفت:

- زبانم لال، من فقط روی قبرت دراز خواهم کشید و لبانم را روی استمت خواهم چسباند.

و حال دانا باید خود را برای رفت و آمد به گورستان آماده می‌کرد! اما ناگهان چیزی در مغزش به حرکت درآمد. شبیه نور بود، رنگ امید داشت و بوی زندگی می‌داد، یک وهم بیشتر نبود؛ شاید زنده بماند! یاد زن فالگیری به نام ثریا افتاد که چند ماه پیش از جدایی او و امید، به سراغ او رفته بود. زن گفت که او و امید سال‌ها عمر خواهند کرد. چهل ساله بود و لاگراندام و سفیدرو. خشک و جدی بود و دانا را به سختی و به خواهش یک دوست سال‌ها آشنا پذیرفته بود، اما طولی نکشیده بود که به هم اعتماد کرده و با هم دوست شده بودند. احساس و روحیه مشترکی داشتند. دانا، اگر می‌خواست، تأثیر زیادی روی آدم‌ها

می‌گذاشت. از این رو ثریا خیلی زود جدی اش گرفته بود. زن بعد از حرف‌های مرسوم شروع کرده بود مو به مو زندگی گذشته دانا را گفت. پرده از رازش برداشته و حتی نام امید را به زبان آورده بود. دانا تا آن موقع به فالگیری و رمالی اعتقادی نداشت، اما حالاً ثریا و افکارش را باور می‌کرد. زن خوش‌قیافه، با آن پیراهن ساده چسبان و جواهرات ظریف بر سر و سینه و دستانش، به عجوزه‌های ترسناک افسانه‌ها نمی‌مانست، صدایش گرم و پر محبت شده بود و در عمق نگاهش غم شیرینی لانه داشت. زن گفته بود که آن دو هرگز به هم نخواهند رسید، او میان امید و مادرش، دومی را انتخاب خواهد کرد. و با احتیاط هشدار داده بود که مادر در شرایط خطرناکی قرار دارد، دانا هرگز نخواهد توانست هر دو را با هم داشته باشد مگر در یک صورت، این که مادر را انتخاب کند و به خواسته او تن دهد. آن وقت امید را تا پایان عمر خواهد داشت، اما این دیگر چه جور، اه حلی بود؟ ثریا گفته بود که عمری طولانی برای هر دو می‌بیند و این که آنها هیچ وقت از هم دور نخواهند شد:

- اگر می‌دانستی که با ازدواجت با مردی که دل مادرت را راضی می‌کند چقدر به امید نزدیک خواهی شد، سال‌ها پیش این کار را می‌کردی! معنی این حرف چه بود؟ پس چرا این پیشگویی واقعیت پیدا نکرد؟ آیا پیش‌بینی خود او و امید درست‌تر نبود که او با انتخاب یکی، دیگری را خواهد کشت؟ ثریا دروغ گفته و خواسته بود از روی محبتی که به او پیدا کرده، از این ماندن بر سر دوراهی نجاتش دهد. زن فالگیر رنج مادر را درک می‌کرد و بی‌عاقبتی زندگی با کسی مثل امید را تجربه کرده بود، پس شگردهایی را که از گذاشتن و برداشتن ورق‌های بازی به

ذهنش می‌آمد کنار گذاشته و مثل یک دوست از تجربیات خود حرف زده بود؛ از زمانی که هم‌سن او بود و با مردی از خانه گریخته و سال‌ها پدر و مادرش را ندیده و هر بار با نامه‌های بی‌امضا، به پدر و مادرش خبر داده بود که خوشبخت است. او اکنون با همان مرد زندگی می‌کرد، نه فرزندی داشت و نه دیگر عشقی. مرد، زندگی خود را داشت و ثریا هم سرگرمی‌های خود را، اما پدر و مادرش در گور بودند و او گاهی به سرخاکشان می‌رفت. گفته بود که نمی‌تواند بگوید شرمنده مادر و پدر است، اما از این که سال‌ها آنها را تنها گذاشته، کمی احساس گناه می‌کند. این پاداش پدر و مادری نبود که به دخترشان جان داده و بزرگش کرده بودند تا در سال‌های پیری کنارشان باشد.

دانان از خانه ثریا که بیرون آمده بود، تصمیمش را گرفته و به خواسته مادر تن داده بود، اما از یاد نمی‌برد که در لحظه به لحظه مراسم ازدواج حتی یک لبخند نزدیکی نداشت و یک آن این حرف امید را فراموش نکرده بود: «در شب ازدواجت در گوش‌های خواهم ایستاد و آمدن و رفتن را خواهم نگریست». آن شب تنها مادر می‌دانست که چه غوغایی در دل دخترش به پاست.

آذر از سکوت دختر به این نتیجه رسید که دانا صبح با شوهرش راهی سفر خواهد شد، پس گیسوان بلند او را نوازش کرد و بر گونه‌هایش بوسه زد. برای دانا واقعیت‌ها هر لحظه بیشتر در حال تحلیل رفتن بود. دیگر تکیه‌گاهی نمانده بود و چیزی برای دست بردن و چنگ انداختن و خود را به آن وصل کردن گیر نمی‌آمد. بی‌اراده بود. اراده، اعتماد به نفس، میل شخصی... از هیچ یک، کاری برنمی‌آمد. «او ضاع»، هر کاری که دلش می‌خواست می‌کرد. او خسی روی آب بود.

عشق، به بازیچه‌ای می‌مانست که جادوی خود را از دست داده و به کناری افتاده بود، عروسکی بی‌دست و پا با چشم‌هایی درآمده. حتی خود دانا هم دیگر میلی به لمس کردن آن نداشت.

مادر بی‌رحم و بی‌رحم‌تر می‌شد. سکوت دانا به او جرئت می‌داد. گفت که همان بهتر که امید در این مرحله از عمرش به پایان زندگی رسید، این جوری، آن عشق همیشه در ذهن دانا زنده است و در اوج خود می‌ماند، که اگر امید نمی‌رفت، به زودی از مردانگی و جذابیت می‌افتد و تبدیل به پیرمردی زشت و پیر و چروکیده می‌شد. شاید راست می‌گفت، آن وقت عشق هم می‌مرد و مرگ عشق دردناک‌تر از مرگ معشوق است؛ پوچی، تنفر و پشیمانی تلخی به جای می‌گذارد، مثل عشق آن زن فالگیر و زندگی عبت همه عاشقانی که به دوران پیری رسیده‌اند.

خُب، این هم برای خودش تعریفی بود، اما سال‌های او و امید، سال‌های عشق، شعور و حسرت بود. آن دو هرگز از پیوند روح، لذت کمال و اطاعت از معرفت دست نکشیدند. آنچه را که آنها یافتند با فرسودگی جسم‌هایشان به فنا نمی‌رفت، سال‌های آشنایی آنها هر روز از روز پیش به عمق بیشتری از آن کمال و معرفت می‌رسید.

مادر گفت که بهتر است دانا زودتر بخوابد تا برای سفر فرداصبح سرحال باشد و چمدان دخترش را که از زیر تخت بیرون کشیده بود، باز کرد و لباس‌ها و وسایل مورد نیازش را در آن گذاشت. دختر به اتاق خوابش رفت. آذر متظر نشست تا دامادش از راه برسد. سکوت شیرین اتاق نشیمن دخترش، آرامشی شیرین داشت. دیگر کتفش درد نمی‌کرد و پلک‌هایش سنگینی شیرینی داشت.

X

ساعت ده شب مادر امید خسته و از پاافتاده به خانه رسید. هرچه در یخچال مانده بود، درآورد و خورد. دوشی گرفت و به رختخواب رفت، خواب از سرشن پریده بود. با خود فکر کرد: «اگر امشب باشد؟... نباید او را تنها می‌گذاشت. از تختخوابش پایین آمد و به طرف تلفن رفت و شماره بیمارستان را گرفت. گفتند که فکر نمی‌کنند امشب تمام کند، فرقی نگرده است، باز هم نه بدتر شده و نه بهتر، مادر باید باز حوصله کند.

حوصله برای چه کاری؟ این حرف آخر گوینده پشت تلفن، چقدر مسخره بود و البته خیلی جدی و از روی حساب! آمد و نشست روی تختش و زل زد به عکس امید که روی میز آیینه بود. از عصر به فکر جستجو در کیف پسرش و احتمالاً "یافتن یادداشت یا وصیت‌نامه‌ای که شاید تکلیف را برای دیگران و بخصوص تنها دخترش معلوم کند افتاده بود. بلند شد و کیف امید را از داخل کمد دیواری بیرون آورد و آن را باز کرد. اوراق و دفترچه‌های زیادی در آن بود. چیزی که به دردش بخورد پیدا نکرد، اما یک کتابچه جلد چرمی قطور تمامًا "نوشته شده، نظرش را جلب کرد. آن را باز کرد، ظاهراً دفتر خاطرات یا عقایدش بود. پای هر نوشته تاریخ گذاشته بود. اولین نوشته‌اش تاریخ هجده سال پیش را داشت:

«همه چیز تمام می‌شود و باز شروع می‌شود. من می‌دوم و باز می‌دوم. نفسم بند می‌آید. حالا راه می‌روم و لحظه‌ای می‌نشینم. کوچه‌ای دراز را طی کرده‌ام و به کوچه دراز و باریک دیگری رسیده‌ام. این کوچه‌ها تمام شدنی نیستند. هزار فکر به سرم می‌آید. داغ می‌شوم و سرد. به دَرَک، هرچه می‌خواهد بشود. بیش از این طاقت ندارم،

می خواهم خودم را لا بلای جمعیت گم کنم، مثل همه بشوم، یک تاکسی صدا بزنم و بروم، به جایی نامعلوم، به ناشناس ترین نقطه این شهر. دور از همه آنها بیم که می شناسم. به زودی همه چیز را فراموش می کنم و نیست می شوم. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. نامی از من به جای نخواهد ماند، حتی از یاد همین چند نفر آدم هم خواهم رفت. کسانی که مرا با اسمم، چهره‌ام، حرکات و خلق و خوی احمقانه، پر حرفی‌ها، بی شخصیتی، افاده‌ها و فضل فروشی‌ها، نقطه ضعف‌ها و ترسو بودن، خرفت بازی، مهربانی، خشم و عصبانیت، تملق‌ها و متلك‌گویی، چرت زدن‌های سر شب، صبر و تحمل، وفاداری، مردم‌دوستی، تسليم شدن بی موقع، عصیانگری، لجاجت، زود گول خوردن، رشادت، بی ایمانی، موذیگری، حافظه خوب، ادب و نزاکت، پک‌زدن‌های عصبی به سیگار، چانه زدن‌ها، موش مردگی، جیب خالی و ولخرجی، بی علاقگی به مال دنیا، بی رحمی و گذشت و همه عاطفه‌هایم می شناسند. من چه هستم؟ دلم نمی خواهد بمیرم، اما از زندگی بیزارم».

...«فکری به سرم زده، خیلی آن را پسندیده‌ام. می خواهم به جبهه‌های جنگ بروم، خودم را به نیستی می‌کشانم، خونم ریخته می‌شود و با این کار انگشت پشمیمانی بر لبان بدخواهانم می‌گذارم و سیلاپ اشک از چشم‌ها و ضجه‌های جگر خراش از نهاد آدم‌ها بیرون می‌کشم. انتقامی از این زیباتر هست؟»

...«امروز به یک نمایشگاه بی نظیر رفتم؛ نمایشگاه پناهگاه‌های خانوادگی. چندین قبر بتونی گرد و دراز بالنگه درهای آهنی خوابیده، پناهگاه‌هایی بودند که دولت برای فرار از بمباران‌های هوایی به مردم پیشنهاد کرده است. این جنگ دست بردار نیست. بدم نمی‌آمد یکی از

این قبرها را برای خودم داشته باشم، داخل یکی شان می‌شدم و دور از شر آدم‌ها، خواب سیری در آن می‌کردم، اما برای داخل شدن به یک دخمه به دو چیز احتیاج است: شهامت و کلیدی برای باز کردن قفل درهای قبر».

مادر صفحات وسط کتابچه را ورق زد:

... «سال‌ها انتظارت را کشیده‌ام. سه چین کشیده بر پیشانی ام نشسته است و هنوز تنها هستم. گاه امیدوار می‌شوم و گاه ناامید. حال به این نتیجه رسیده‌ام که هرگز نخواهم یافت. برای این که تو وجود نداری، اما آیا می‌شود دست خالی از این دنیا رفت؟

پس آن حکایت شیرمرغ تا جان آدمیزاد دیگر چه جور حکایتی است؟ روزهایی خودم را بسیار به تو نزدیک می‌بینم، آنقدر که احساس می‌کنم دستانم به تو می‌رسد و هر آن تو را لمس خواهم کرد، اما روزهاییم مثل برف آب می‌شوند. انگار فقط این من هستم که از قلم افتاده‌ام. شروع کرده‌ام به نامه نوشتن برایت. مرا ببخش فقط فحش و ناسزا نثارت می‌کنم. آخر کدام جهنم درهای هستی؟»

و صد صفحه بعد نوشته بود:

... «تو خوش روزی هستی، وجودت پر از برکت است. خوش به حال آن که نصیبیش می‌شوی. ما در یکدیگر چیزی را می‌جوییم که پشیزی ارزش ندارد. ما جمال، ثروت و مقام را می‌پرستیم، اما اکنون فهمیده‌ام که تمام عمر به دنبال یک مادر بوده‌ام. همه اینها با یک لحظه گرمای مادرانه تن تو قابل قیاس نیستند. بگذار به برکت وجودت کمی از بداقبالی‌ها یم کم کنم! مرا چون خودت خوش روزی کن! کمک کن این سق سیاهی را که فقط به خودم آسیب می‌رساند و چشم‌زخم‌هایی را که

◆ فقط زندگی خودم را سیاه می‌کند از خود دور سازم! ... «امروز مردی را دیدم که زمانی مرا برادر خطاب می‌کرد، نه از آن برادرها یعنی که روزگاری نه چندان دور، دوست و دشمن به هم می‌گفتند. همدرس و همکار بودیم. با هم راهی فتح قلهٔ دنیا شده بودیم. شهرستانی بود و خجالتی، زبانش می‌گرفت، زیاد باهوش نبود. گفته بود که می‌خواهد از نزدیک سیاست خود را به قله برساند و مرا سرزنش می‌کرد که به بیراهم می‌روم. امروز نماینده مجلس است. پس از سال‌ها حتی دستم را نفسنفرد. فقط گفت: «شکسته شدی!» خودش هم درب و داغان شده بود، صورتش فرم منظمی نداشت، دست‌هایش می‌لرزید و شکمش آنقدر بزرگ شده بود که می‌توانست دست‌هایش را برای جلوگیری از لرزش و رفع خستگی به راحتی روی آن تکیه دهد. پرسید: «هنوز تو هپروتی؟» گفت: «ما همه تو هپروتیم. سخت است ریشه‌هایمان را از آن بیرون بکشیم». مرد نماینده گفت: «پس هنوز هم به چیزی احتیاج نداری، اگر چیزی می‌خواهی بگو! می‌توانم برایت تهیه کنم، رودربایستی نکن!»

نمی‌دانم چه شد و در حالی که غش‌غش می‌خندیدم گفت: «فقط یک جزیره». صورت او نیز پر از خنده شد: «این یکی را هنوز خودم هم ندارم، صبر کن رئیس جمهور بشوم!»

و حال در نیمه‌های شب، به فکر فرو رفته‌ام و از خودم می‌پرسم اگر او به من یک جزیره می‌داد، با آن چه می‌کردم؟ چرا آن را خواستم؟ شاید برای این که در آن، رویا شهرم را بسازم، یا فقط به آرامش احتیاج داشتم، یا برای فرار، شاید هم برای سلطنت کردن در آن. می‌خواستم مردم را خودم انتخاب کنم و به آنها خوشبختی بدhem. من از بچگی

عاشق داشتن یک جزیره بوده‌ام. بعد به خودم گفتم خُب، این جزیره، حالا مردمت را انتخاب کن! چه کسانی را با خودت خواهی برد؟ گفتم اولین کس داناست. این که معلوم است... اما خوشبختی دانا را دیگر نباید از او گرفت، او زندگی اش را دارد، شوهرش را، مادرش را و اگر قرار باشد آنها را از او بگیری جزیره‌ات جهنمی برای دانا خواهد بود. گفتم دخترم را...، نه او هم با مادرش خوشبخت است. مادرم، خواهرم، آنها هم زندگی خودشان را دارند. پس خانه و شهر و آدم‌هایشان را، بچه‌های مجله را، دوستان قدیمی و جدید را، مردم توی کوچه و خیابان را، اصلاً چطور است مرجان را ببرم؟ آیا از آن دنیا هم می‌شود کسی را بازگرداند و به این جزیره برد؟ پدرم، برادرم، مردان و زنان و کودکان بسیاری را که در طول زندگی در فراغشان گریسته‌ام؟ نه، آنها هم زندگی و مرگ خودشان را داشته و دارند. آن جزیره، جزیره تنها‌یی است. هیچ کس تنها‌یی تو را در آنجا پر نخواهد کرد، هیچ کس با تو و برای تو نخواهد بود. رویا شهر تو همیشه خالی است. هر انسانی جزیره‌ای در وجود خود دارد که در لحظه میل به تنها بودن، به آنجا می‌رود و در قلمرو کوچکی که دور تادورش را دریا گرفته است، آزادانه نفس می‌کشد و بازمی‌گردد. چاره‌ای جز این رفت و برگشت‌ها نیست».

www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir

۱۰ ■

X

روز دوازدهم آغاز شده بود. ساعت دو و نیم نصف شب، بیمارستان خفته و تاریکی و سکوت بر درد و بیماری سرپوش گذاشته بود. انگار لحظه مقرر فرا می‌رسید. مادر از سر شب بیتابی کرده بود و اکنون در خانه خود را سرزنش می‌کرد که چرا به اصرار پرستار، بیمارستان را ترک کرده است؟ دانا در اتاق خوابش روی تختخواب دراز کشیده و بیدار

بود. خواهر تصمیم گرفته بود صبح زود راهی بیمارستان شود. بچه‌های مجله، صبح فردا، مجله‌ای را که از چاپخانه می‌آمد، توزیع می‌کردند. حال، مدیر اجرایی، فرزاد و تدارکاتچی نشریه در صحافی مشغول کار با صحافان بودند تا مجلات را آماده کنند و به محل توزیع برسانند، همه‌شان ساكت بودند.

در بیمارستان، بر فضای سنگین و پراز بوهایی که درد و بیماری را بر یادها می‌نشانند، سکوت مرگباری نشسته بود. از اتاق‌های عمومی تاریک، گه‌گاه صدای سرفه و ناله‌ای می‌آمد. پیرمردی عصا به دست، با رنج از اتاقی بیرون آمد، در حالی که ظرف سرمش را در دست گرفته بود، از مقابل میز پرستار کشیک گذشت. پرستار روی صندلی اش نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده بود، با صدای کوییدن شدن نک عصا بر سنگفرش راهرو از جا پرید و فریاد زد که او حق نداشته از تختش پایین بیاید. پیرمرد با التماس نالید:

- کیسه ادرارم پر شده، داشتم می‌ترکیدم.

پرستار گفت که زنگ اخبار بالای سرش بوده و از او خواست به اتاقش برگردد. مرد گوش کرد و پرستار کمکش کرد تا از تختخوابی که خیس از ادرار بود بالا برود. در انتهای سالنِ انتظار زنی چادر به دور خود پیچیده و روی سه صندلی به هم چسبیده خوابیده و در خود مچاله شده بود. صدای بالا آمدن آسانسور سکوت را بار دیگر شکست. اتاقک آسانسور ایستاد اما درش باز نشد.

ساعت یک ربع به سه صبح، اتاق مراقبت ویژه مثل هر شب نبود، سه تخت از چهار تخت این اتاق خالی شده بود؛ یکی سر شب تمام کرده و دو بیمار دیگر به بخش عادی فرستاده شده بودند. پرستاری که روز اول

گفت امیدی به نجاتش نیست، تنها پشت میز کارش نشسته بود و باز روی ورقه‌های شرح حال بیمار می‌نوشت. کارش که تمام شد، بلند شد و به طرف امید آمد، نبضش را گرفت و لوله‌های اکسیژن را که از دماغش بیرون آمده بود داخل حفره‌های بینی او کرد. چهره مرد سرخ شده بود، تقلایی در اجزای صورتش دیده می‌شد. پرستار مرگ‌های زیادی دیده بود و آنقدر در شناختن رنگ مرگ در چهره‌ها مهارت داشت که از ساعتها قبل می‌توانست حتی وقت دقیق آخرین تپش قلب بیمار و واپسین نفسش را حدس بزنند. چهره بیمار چیز عجیبی در خود داشت، دیگر آرام و مطیع نبود. حال حتی در خواب، هم نبود. صورتش سرخ و سرخ‌تر می‌شد. خون به جوشش افتاده و با شدت بیشتری در تنفس و بیشتر در سرش جریان داشت. پرستار به روشنی جدال بیمار را حس می‌کرد و به چشم می‌دید که چگونه با عفريت مرگ می‌جنگد. نگران شد، به طرف تلفن رفت و دکتر کشیک را از خواب بیدار کرد. زیاد طول نکشید که دکتری جوان وارد اتاق شد، امواج ضربان قلب بیمار را که در صفحه نمایش دستگاه، نامنظم از سمتی به سمت دیگر می‌رفت نگاه کرد. امواج حتی لحظه‌ای تبدیل به یک خط صاف شدند و سپس به حال عادی بازگشتند. دکتر شیشه دارویی را از روی میز کنار بیمار برداشت، سرنگی در آن کرد و محتوای شیشه را درون سرنگ کشید و سپس آن را در ظرف پلاستیکی سرم آویزان فرو کرد. پرستار گفت:

- چه تقلایی می‌کند! دلم برایش می‌سوزد!

دکتر از وضع بیمار ابراز ناامیدی نکرد، اما خواست پرستار تا صبح چشم از او بر ندارد و رفت. حال بر پیشانی امید عرق نشسته بود. پرستار دستش را فشرد و عرق پیشانی‌اش را با دستمال کاغذی خشک

کرد. صورت امید حرف می‌زد. پرستار این حرف‌زن را در اجزای صورتش حس می‌کرد. حال می‌فهمید چه می‌گوید. بازهم از عشق می‌گفت و به راستی کسی را صدا می‌زد. یک لحظه انگشتان مرد تکان خورد. پرستار از جا پریید، دستش را بیشتر در میان انگشتان او فرو برد. انگشتانش جمع شده و چون قلابی به دور انگشتان پرستار فشرده شد. پرستار مبهوت به چهره مرد می‌نگریست، موج حیات داشت از صورتش سرازیر و در تمام بدنش جاری می‌شد. دختر از جا جست، خواست کسی را خبر کند، اما کششی مقاومت ناپذیر او را از دور شدن از بیمار بازداشت. ناگهان لبنان مرد تکان خورد و سپس از هم باز شد و به هم چسبید. دختر این حرکت جزئی را دید. به سرعت لیوانی پر از آب کرد و آن را به لب مرد چسباند. قطره‌ای آب، لبنان خشکی‌زده امید را خیس کرد. دست به زیر گردن او گذاشت و بالشش را بالا آورد. دختر با همه تجربه‌اش دستپاچه شده بود، شاهد بازگشت آرام و مرحله به مرحله زندگی به تن بیمار بود. حال ضربان قلب درست می‌زد، نفس‌هایش منظم شده بود، لوله‌های اکسیژن را از دماغش بیرون آورد و دکمه دستگاه را فشار داد و صدای ظریف و تیز عبور هوا در لوله‌ها قطع شد. صورتش را جلو آورد و به دقت به اجزای صورت بیمار خیره شد. پوست صورت امید حرکت داشت و پره‌های بینی‌اش با هر نفس کشیدنی حرکت می‌کرد. زانوانش کمی بالا آمد و ملافه روی پاهای او کشیده شد. در این لحظه بود که پلک‌های مرد بالا رفت. چشمان میشی‌رنگش به نقطه‌ای در سقف اتاق دوخته شد و لبانش تکانی دیگر خورد.

پرستار سرش را پایین آورد و پیشانی‌اش را گذاشت روی دست مرد

که حال پرتوان انگشتان او را می‌فشد.



www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir

Parviz Samadi Moghadam Editor, Stage Death



انتشارات

فرهنگ و سینما

سال: ۱۳۹۶-۷۹۶۸-۰۰۰